۱

تاریخ تحویل به صحافی ۷۴/۱۱/۱۸

مرمت ۷۳/۲/۸





۱

تاریخ تحویل به جلدسازی ۷۳/۱۱/۱۸
برگشت ۷۳/۲/۸

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۲۴ [illegible] ۱۳

دیوان جامی علیه الرحمة بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا همه گیتی تو را باشد مسلم گان / که بنشسته در همه عالم به فرمان آورد فرمان
هزاران نعمت و الطاف آن بگذارد هزاران عهد / بر آن نعمت فزود آنکه همه دیگر تو را فرمان
چو بجهد برق تیغ تو ز ابر رزم خشم آلود / زمین از کارزار تو شود پر لاله نعمان
به هر کو شاه بگذاری تو سهم سوز تیر تو / بریزد بیر زنا خم بخفته شیر در دندان
ز دولت چه کار آید به هر کاری که پیش آید / گذر کن چنین خیل سپه بر موسی بن عمران
هر آنکس را که امر تو ز تو فرمان روا باشد / ز یاران صدق و طاعت زو تو فرمود آن
فرستادی تو بس هر به زیر تو جز و دیو جبر / ز خاص خویش خلعتها و هم ملک از او باران
بطبع خویش به صدق این بطوع تن بود جان / بزرگ و خرد و خاص و عام و وحشی و طیر و انس و جان
همی خواهند پیوسته بقای ملکت خسرو / همی گویند پیوسته دعای دولت سلطان
خداوند جهان سبزه آن ملک و ملت را / بقای او چو دل را دین و جسد را چو تن را جان

محمد خلق بحیب صدق موسی دست عیسی دم / سکندر ملک خضر الهام آصف رای جم دربان
خداوندی که داند او را اله العالمین گیتی / عدو بنیاد خسرو او را امیر المؤمنین گیتی‌ستان
خداوندی که روز راحت ز فتنه زاد / به نظر بار و فغفور و دارا و قیصر و خاقان
بیا در مجلس تیغ بیا در معرکه گیتی جب / بیا در لشکرکش جا و جش بیا بر و در گیتی در ... ان
به زیر کار خویش رفتار رستم تهمتن دو / چو مه زینت سپهر و نه سپهر سنان
کشند رکاب از ستاره تاره تاره هم که خسرو / زمین و فلک هر دو ز تو طاعت که ور ان
با عجاز دعا گرنه سهم عیسی بن مریم / با عجاب عصا گرنه مثل موسی بن عمران
بیانت را که زینت اعجاز دعا زین / سنانت را که زینت اعجاب عصا آن
تو آنی کز بر آن به نظیرت ناقه برالله / نه مثلت پرور به کسم تهمت آر در اوراکان
گشته در رویه گر کسم غبار جنبش تو گرد آن / گشته بر کف ان حور و نعای خسرو تو رضوان
همی ز آن بیم پیوسته ز بهر جنبش تو پیدا / همی ز آن بیم همواره ز بهر طبع تو پنهان
عطای کار و رطب کنند در ابریشم کرم و مشک آهو / دُرر دریا و زر در خاک را شکر او کو هر کان
اگر اینقدر تراو دار است هنر ز همه دنیا / دگر نقصان تراکه است دار ای همه کیهان
مبر هرگز گمان کاین از ازل لیکه است بار شده / خطاط بر داده این غلط بر کنعان نقدان

[illegible]

ملکی

اگر امروز داد او بگوید از کشف طاعت | دگر حکم روز داد او بجز از صرف عصیان
زعین طاعت اثر تو عصیان تو پر گهر | چه بر ثبت این حله اگر در حق آن پیکان
پادشاهی که گرد در چه افتد عکس شمشیرت

اگر من بنده پیش تخت ... | بدا هر آن حضرت پیش مصطفی ...
مراد در دست پیروزی شاه اختر میمون | مراد از دولت هر روزی رها ز اقبال ...
الهنا تازه گردان چمن را از بر ... | الهنا تازه گردان سخن را از ...
ز فر دولت تو بادا دولت تازه ... | ز فیض رایت تو بادا ملت زنده جاویدان
ملکزاده بخت برنای تو سایه بر همه عالم | نوباوه بخت والای تو پایه بر سر کیوان

در بلاد شرق و غرب و در دیار کفر و دین | در رسوم روم و هند و در بقاع ترک و چین
هست نافذ امر دارای همه خلق جهان | هست مطلق حکم سلطان همه روی زمین
پادشاه انس و جان سلطان خداوند جهان | شهریار داد و دین برهان امیر المؤمنین
خسرو گردون که دست او ببخشد از کرم | گوهر ملک فنا و زر ... و در ثمین
زانکه و ... و ... را از او ... | همچو بحر و کوه کان جیب و کنار و آستین

سینه امرش را میان و دولتش ملک جهان | ... را زنبار زو گشته ملکش را ...
خسروان شرق و غرب و والیان بحر و بر | قاهران انس و جان و سلطان ملک و دین
دولت برهان عیسی ... او ... | صولت ثعبان موسی ... او قرین
دست ... زان ... | ... سحر مبین
هست کیتی ... او در رغبت ... | ... دولت او در اطاعت ...
گوش آن ... فرمان او در هیچ حال | ... پیمان او در هیچ جای
در ... | برگسسته ... آن ... ارکان ...
بر فلک روز و شب ... | کاو را ... مغز ... سرین
گهوار خشم ... او چو ... | گهوار نوک سنان او ... کین
... چنین ... بر سر ... شکنج | زهره ... الماس ... از ... عرین
گر زبانی ... بشکنیم گاه ... | ... زر ... کین
حلقه وار این را ... | ... آن را ...
از ... او ... | ... خواهی ...
آن زمین از زلزله که ... | مضطرب ... نزل ...

اسب تو کوه حصین است و بر مرکام او / چنین تن مغلوج که و پیکر کاه حصین

روز جنگ تو شود سرخ و سپید از خون کوه / موج دریای محیط و اوج گردون برین

گر نهد در بوستانها بر سگال تو قدم / در بهار از دی خشک رود به یکبار یاسمین

گر چه کس در مشرق و مغرب چو اسکندر نبود / از سلاطین جهان و از ملوک راستین

گر نگفتی که سکندر زنده پیش تخت تو / هر زمان چون بندگان ناله کنان از رهی

ور نشیند گرد در بام سرای دشمنت / در مزاج او شود چون زهر افعی انگبین

آن همه کو به اعجاز بگلی بر انس و جن / لو ستولی ملکم ایفو داد آن زین

گر شود زنده گفتی خطبه بنام تو کند / گر تو لیه هست از بهر تقاخر بر نگین

تا که دیده و گفته بوم دین و تیغ ظهور / چو مسلمان ز حقیقت چو مومن بر یقین

با دولت بسته پیمان تو تا تیغ ظهور / بار گرد دین سینهٔ فرمان تو تا یوم دین

با لبه های تخت سلیمان دله به تبریز چه دهی ساکی چو ایمان

کوهی موج بحر محیط است مرکب / کشت اوج چرخ بسیط است میدان

کنی باغ دلستان پر از زیب و زینت / به نقش باغی و فراش بستان

زمین چنین سلامی رسانیده بر / زمین چنین بپا می گذاری کیانی

مراد الملک

مرا از نسیم تو زنده شود دل / مرا از شمیم تو زنده شود جان

ز تو باغ گردد شکفته بآذر / ز تو راغ گردد شکفته به نیسان

که از تو معطر شود روی بحر / که از تو معنبر شود لب ریحان

طمع دارم از تو که گر هیچ باشد / ز زر راه بر جانب هند شهان

دعا و زمین بوسی و خدمت من / رسانی به صدر سپهدار ایران

جمال ملوک و سلاطین عالم اجلا / امیر اجل قطب دین میر میران

مظفر لوائی مبارک لقائی / که جمشید ملک است و خورشید کیهان

ز شمشیر موج آورد هر نهنگی را / به دریا ز شمشیر جنگی ...

گل از خار و شکر ز نی عنبر از یم / زر از خاک و در از صدف کوه از کان

کجا زاف و هیبت تیغ و تیرش / همه ساله در بیشه و در بیابان

گرفته پلنگان در زهر ضیغم / نهفته به بیشه در ... ثعبان

بنانش بنا تیر و دستش بقدرت / ضمیمه ... با عجز ز تیغش بران

چو چوب کلیمت و لفظ مسیحی / چو لفظ خلیل است و مهر سلیمان

اگر چه سلطان ... / چو کسری و ... و فغفور و خاقان

بگاه خنده‌های پسته بیند او تو | که آمیزش دلها چو قند پسته‌دهان
شرف را بجز رای اوست مرکز | لطف را بجز طبع اوست میزان
ز نوص کف و شوق میزانش دلها | فرسنگ گوی و فلک عطف چوگان
که در دهان و لب چشم و دیده | خسرو تلا زلف چوخ گردان
بتان کشته زوبین | عصب کشته تیغ و مژه کشته پیکان
از آسیب تیغ تو بشکسته دایم | چو سیماب لرزان چو سیمرغ پنهان
پلنگ دمان گاه بر کوه بربر | نهنگ دژم گاه در بحر عمان
گر از دعوت نوح پیغمبر آمد | پدیدار طوفان ز نیسان باران
حسام تو هر ساعت از خون اعدا | رساند به اوج فلک موج طوفان
مبارک دمی داشت عیسی مریم | منور کفی داشت موسی عمران
ولیکن فزونست اعجاز قدرت | ستم ترا زان مبینی ترازآن
معادیت را گر شود پیکر و تن | ز صولت چو آتش بقوت چو سندان
شود در زمان برتن و پیکر او | هراس تو آب و نهیب تو سوزان
بیاکنده انداز برای نوالت | بسیم و دُر و زر و یاقوت ارکان

زنی را

زمین رنگ گلزار و گوهر ز دریا نبر | صدف را بحار و جبل را کریمان
ز تو هست برخ موالیت نصرت | ز زهر است بهر معادیت قربان
شود خاک تیره ز خلق تو عنبر | شود سنگ خاره ز لطف تو مرجان
که در معالیت اوهام خیره | که در معانیت افهام حیران
مرا گرچه هستند همواره طالب | ملوک و سلاطین ایران و توران
وگر چند دارند چون جان عزیزم | صدور و سران عراق و خراسان
ز تن داده ام از همه خلق دستم | دعاگوی و مدحت سرای و ثناخوان
مراد من آن بود دایم ز گیتی | امید من آن بود دایم ز یزدان
که در مجلس تو کنم جای روزی | عروسان این خاطر بکر افغان
ولیکن چه فرزانی ای همت بازم | که نایم به درگاه تو جز بفرمان
چو در بزم عالیت گردند یادم | سقف گر نهم پای بر فرق کیوان
اگر باشدم چنین بخت شادم | به کف تو ملکی بپیش تو احسان
کنم روح در خدمت تو خزینه | برم عمر در مدحت تو بپایان
وز آن پس بشعری رسانم تو دم | ثنایت نشینی در دست با جان

بدادی تو معنی ز هر کس / تقرب ز نو زندگان سخندان

ولیکن تو هرگز بر غیب تکرار / بجز من کسی را بمقدار ایشان

پیمبر بسی یاوران داشت لیکن / در ایشان نظیر بیش بود تا آن

اگرچه بپیمود عالم سکندر / نبرد ره چو خضر را ز آب حیوان

چنین است حکم جهاندار یارب / چنین است امر خداوند سبحان

نه ارزاق گفتم ز تعجیل افزون / نه اقسام گفتم ز تاخیر نقصان

بسعی بلیغ و به عزم موکل / به جد بلیغ و به جهد فراوان

قضیات سابق بگفتم دگرگون / بلیات سابق بگفتم دگرسان

الا تا هزاران همتا نداری / به بخشش چو حاتم به دانش چو لقمان

کنون تا در آید به دروازه پر کن / بطاعات نامه به حیرات دیوان

به داد و به زاد جنس عبادت / چو عیسی که از حق دادستان

الا تا به خفتان و مغفر سرد تن / بپوشند مردان که جنگ و جولان

لکم بر سرت باد پوشیده مغفر / ظفر بر تنت باد همواره خفتان

جهات مسخر ... متابع / سپهرت مساعد عنایت نگهبان

دلی

دله

بفرمان میمون نقاش تقدیر داور / نگارنده صنع اختر لعل کینه اخضر

همه عالم ز مشرق تا مغرب کوس تمکین / معز الدین والدنیا که زد در جهان سنجر

جهاندار که چنین گوید گاه خطبه نام او / نشاید چو ملک خاطب ز منبر چو فلک منبر

بزخم تیغ بگرفت آنکه ... فلک فیروزت / بعون بخت بگشاد آن عدو سپهر ملک مجبر

دیار و شهر و بوم و خاک روم و ترک و هند و چین / بلاد و ملک و صحرا و مرز مشرق و مغرب بحر و بر

همی گفتند بگذشته منجم پیشگان کاد را / سپاه آفاق گردان رسانه کهکشان اختر

ولیکن شه بکارزم سپاه شان این دولت / زمین را ثبت عالی ز صنع خالق اکبر

همه احکامشان باطل همه اقوالشان بهتان / همه تنجیمشان ناقص همه تقویمشان ابتر

چه داند اختر و گردون ز نیک و بد که گردون / نه اموریست این منظار و مخلوقیست آن مضطر

یکی بیچاره باشد او اگر خواهی بیک عنت / ز اختر نگسلد نیرو ز گردون نرکند اختر

چگونه ملک سلطان را ابد بنیاد نباشند / به حق رجعت و قبض و بسط و صلح و جنگ خیر و شر

بصیرش ایزد باری ظهیرش دولت عالی / بشیرش بخت فرخنده مشیرش ... برادر

پناه ملک و دولت پهلوان مشرق و مغرب / ... مرجع ... قطب دین پیغمبر

خداوندی که احوال جهان گشت در دنیا — خلایق را برای ایمنی همچو ابکند داور
ز بزم شرع حضرت رضوان فرستد عرش خدمت — ز خلقش سایهٔ طوبا ز خلقش چشمهٔ کوثر
لبو جا دید ابر از غیرت دست زرافشانش — درم رخسار و ماندن زار و دل پر درد و دیده تر
خلاف و عهد اشه مایهٔ بنیاد کفر و دین — وفاق و کین او پیرایهٔ قانون نفع و ضر
از او آراسته پیوسته دین احمد مرسل — وز او پیراسته همواره ملک خسرو صفدر
چو چرخ از مهر و زاز فلک و فرق از تاج و تاج از کلک — چو جسم از روح و چشم از نور و تن از مغز و مغز از سر
اگر نکر قرار علم و ضمیر و رای و خلق او — از انف خاک و صفوت آب و رافت باد و نور آذر
نبودی رو برای کس نبودی ذات آن مهتر — نبودی نفع آن شاهی نبودی نفع آن اوثر
ز تیر و نیزهٔ او در دل شب روز گاه و در بیشه — فرو ماند بار مهلت و جو شالت شیر نر
ز بیم شر که این ماده به بنیاد ذن درغم — ز سهم شر که آن زهره بگشاد دن میمنه
حصور ادست در دولت ملکان ادست در حضرت — لعاب ادست در عالم و جواد ادست در کشور
چو فعل شیر در کردن چو صنع ابر در باران — چو لطف روز در دیده چو کار روح در پیکر
بر اوج چرخ شیر و عقرب و نیتن و اگر کس را — چو او گیرد بکف مج و نهنگ و نایج و خنجر
ز تو کرا این هر تو ملک ز زخم آن بیفشد دم — ز عکس این بیفتد تن ز بیم آن بریزد پر

ز موج ابر و خار و فلک و کرم و بحر و تیر و کان — همیشه جو نبود آن جو انجم جلیه اختر
نماید موزبنا ابروم نخند و کلک زخشتر هم — بنا بر ضرب تا بر قوت بنا بسته در کجبر و در
کامبری که کز زوستان و تیغ و پیکانت — لبو همیشه اهد ز بیشه و دریا و کوه و در
هزبران را گسسته تن نهنگان را کفیده دل — پلنگان را گسسته دم گوزنان را دریده بر
ز مهر و عهد و بذل دست و جود تو بیده دایم — ز دور چرخ و فعل دهر و هنگ ابر و عکس خور
گریبان زمین پر زرگی رنگ پر نقره — ضمیر بحر پر لولو دهان کوه پر گوهر
بسان گل لاله بکشت غالیه سوسن — بسان چهرهٔ خیزران مو دیدهٔ عبهر
بیاندیش تو از رنج و بلا و درد و غم دارد — سپهر روز و شب حال دل دیده لعل و رخ اصفر
کم یه گاه رحمت جو بنامت خامه برکاغذ — تحنه و گاه عشرت جو بنامت باده در ساغر
نه چنین بود هرگز هیچ مهری از بن آدم — نه هرگز دیده هیچ چشمی تا که محشر
از آن هر روز سلطانت گرامی تر همی دارد — ده بر مرحمت دیدار تو هر ساعت نیاز گیر
زعهد و دهر تا تو جهانت او بجز الله — ده موسی بود با هارون ده احمد بود با حیدر
به توبت مشغفتر کس از فر در همه عالم — نه دید است ملک مشفقتر کس از تو در همه کشور
کراد بجه سرا دولت دگر بس دفتر داوات — چرا باید کزان باشند به خواهان تو غمخور

کر شانست آگاهی ز بود و نابود از گوهر — باقبال شهنشاهی و اهی صد شاه و اخسر

هنوز دو نه ازا نوقره بود ازاین گوهر — سنهم ز رشته بر بود پا کرم و رشته کمان بر

زآثار قدرت شد زهی چنین جنت المأوای — ز اعلام سیاهت شد چو اپر لعبت آزر

همه اهل هنر ای شهر عاشق و عام و مرد و زن — ز تو مسرور و خرم هست ترا منصور و مظفر

ای که مند چو ما دعای ملک تو جمله — همی خواهند چو بسته بقای عمر تو یکسر

در این عزی که گرفت جز نصرت تو ابد — در این فقیری که وادار نیست جز دولت تو یار

چو عون کنکار دولت سلطان بود با تو — چو پیروزی شوی زانکه به بهره وزیر اندر

اگر به مخصوص تو الک در عنبر ... از ... — در سایه پر چهار آن سرا ... و دیگر

گر بنیاد آن ... یک هست ... — که امیرالمؤمنین حیدر گشای قلعه خیبر

پا کشته ز هیچ و در ... خاطر و طبیم — چو درج لؤلؤ لالا چو برج زهره ازهر

از الطاف ... لطف عزت رفت نام — گشته ام رخت بر کیوان نهادم پای بر محور

ز تحسین تو شد راست شعر من ... — ز عطای تو ... راست نام من ... گوهر

که از مدحت زبان من شود در حقه لولو — که از شکرت زبان من شود چون ... شکر

که استحقاق من ... — زهی ... آگاهی هزار ... عجب ...

به کام

به کام ار بخت کو هر ... دنیا — نیابی از لذت ... زمانه ... از ... شکر

نخواهم بود هرگز جز ... زنده باشم من — دعا گوی و هوا خواه و دعاجوی و ثنا گستر

همی خواهم هوا از دل همی گویم دعا از سر — همی جویم وفا از جان همی خوانم ثنا از بر

ز مدح تو مرا حاصل ز مهر تو مرا باطن — ز وصف تو مرا دیوان ز شکر تو مرا دفتر

چو کردیست پر انجم ... — چو دریاست پر صورت ...

ز قول ... خزانه ... — عیار ... آن ز ... آن ...

کهن ... — صنایع ساخته ... بدایع یافته ...

کز این ... — منظم ... از این ...

الا تا ... — الا تا ...

ز شاهی ... رخ تو سرخ چون لاله — ز دولت باد ... سر تو سبز ...

دولت پیروز در ایران ... — همت والا ...

حضرت ... — ...

... — قطب دین و میر میران و سپهدار جهان

میر عادل سکندر و دارا ضرار اوذی هیبت
چو در اخلاف و قزلباش جان انس و جان

ملک و دهر را مهد و کین او دو ملکات
دام و دد را تیغ و تیر او معید و میزبان

در عطا بسط الیمین و در لقا طلق المحیا
در سخن عذب اللسان و در سنان رحب الجنان

خامه گوهرفشان او امل را داعیه
نیزه آذرفشان او اجل را ترجمان

گرفته در چشم و دادی که حرب و قتال
عکس پیکان در رخ خنجر او تا کهکشان

تیر که زان مهره اندر تارک بار شکنج
بفسرده زین زهره اندر جگر شیر ژیان

سعیهای دست دولت را ز پیروزی دلیل
شعلهای دست ملت را ز نیروی نشان

اندر آن مدت ها در موجب فرمانش
از هری شد سوی تولک با سپاه بیکران

کینه توز و دیده دوز و خصم سوز و جنگ آور
شیر جوش و درع پوش و تیغ کش و گرزگاران

باد پایانی که در حرب هر یک جان نهاد
چیره دستانی که در وقت ضرب هر یک جانستان

با فوج شیر بیشه از تیغشان در مرغزار
با فوج مار سپید از نیزه شان در آشیان

از سپیده بانگ کوس او در آن شاخ صبح
نا فهم ملکی تیغ او در آن برانیخ مکان

رایت او بود در او به نمود آنکه در آن هست
از میان قلعه تولک برآید دلاوران

چونکه تولک رو بشد لشکر منصور او
کوتوال حصن آن بر هوا استبداد زد

بنوعی

قلعه بستد و هر کس بر آن قادر نشد
از سلاطین گذشته وز ملوک باستان

بر سر کوهی بنا از علو همچون سپهر
ملک را می ساخته آنرا چو دار کهکشان

خندقش گوئی که گنبد در رفعت تا ستیزه
دیده گردون گرفته در وی فکر ناتوان

شرفه‌اش برگشته فوق السموات العلی
برج او را دیده نتواند کرد بر آسمان

از ثری چند تیر تا سمک جنبه سماک
گر گرفته در کوش از تابش نظاره پاسبان

بشر صورت گر در ایوان او بیگاه گاه
چون نگار گاه گردون را گرفته در دهان

موضعی بگشاد از این کز سنگ سخت و بلند
فتح اندر آن بازوی صنع کردگار مستعان

لیکن چو شد چنین احوال هر کو را بود
قوت بازوی بلند و قوت بخت جوان

بیم از آن عمر که گردش را بیند دور گردون
آنچه رستم چشم از این شیر کجا زد را آن

خوبان چنین از نعره لشکر او با فتنه
انگشت تکبیر بر جای سر داشته از زخان دهان

در جوانب لشکری کرده جمع که خاک
فیلسوفانه شمار آن نگنجد در دهان

ساخته کار مصاف و تاخته جان بر عزیمه
تاخته اسب نبرد و آخته تیغ بر آن

مشت که چو جای بر ملک گاه عرض
گر بود در عرصه گشته خندق هم از آن

مرکبانی زر زین بوده چنین چو سبک
ترکش‌ها وقت کین باشند چنین کارگران

در سپاه تیجه و ادبجه با یکدگر   که گراه این کمان وگه کشیده آن کمان
اهل عصیان را بلا به بهروزی از ازل راقم قلم   خلق سلطان را بلا به بهروزی ابدی گفته زبان
از شعاع تیغ آهن پشت با دشمن برابر   در غبار توز تاری روی گردان پر دخان
گوشها با شور ابر افلاک گشته هم عنان   روحها با دست عزرائیل گشته هم قران
زار زاری حلقها از خنجر یکساله دهان   در برای بدن جان رمح پیشه میان
جوی سیل تیغ اندر فرق یاران تیغ اندر گهر   چشمه جو اندر نشر رخشان کوه اندر نشان
از نفیر و نعره مردان فلک گشته ستوه   در سر و حلقه اسپان سمک کرده فغان
کوه دریا مغز از هیبت مضطرب سیماب وار   نیز بر گردون زحیرت محتجب سیمرغ سان
از تف شمشیر و از خون دلیران خشک و تر   موج دریای محیط و اوج گردون کیان
کرده از مرجان زمین را خون جاری بنجه   دله از قطرات هوا را گونه ارطبان
کشته از تیغ تغابن هر کیان تخته اندر   کاو را چنین خانه زنبور در تن استخوان
نفسها سیر از حیات و طبعها تنگ از ثبات   پایها در زر زرکاب و دستها فوز از عنان
از تفنگ پاره پاره خاره اندر کوهسار   دز و با و کشته پشته همچو ارغوان
لشکر ایران و توران آتش دار افروخته   تیغ آهن رو در ضرب رمح خطی در طعان

تیر

تیر دانه بر قضای کهکشان و لیک کز   جمله از نور رخ شهریار کامران
پهلوان مشرق و مغرب نما بنده هنر   نام او چنین رستم و دستان بهر دو آسمان
آب رنگ بار زخم تار تعیش در کمان   ابر سیر رعد بانگ برق تعیش در زبان
از زمهریر او بر خاک ریزان سر جنگجو   از دم باد و زان برگ رزان در وقت خزان
تا به ناگاهی در او خنجر برق شبه ز او   شد به هیجا مرجع عبسه و کیستوان
طاعنان را گفته یک رجعه از کار و کبر   یاغیان را گفته جولان بری از نام و نان
گه و پیران حصنها خود سر با سر خاک گه   در زمین گوی الف الا چنین از هم گلها
پس بقیه روزی به بهروزی خنجر هاک گشت   نصرت او را رهنمای و دولت او را ترجمان
خسروا ایام را چنین تو بنا شد در سبه ار   لشکر اسلام را چنین تو نیاید پهلوان
مهر و کیوان خانه و پیمانه ازرق و اجل   خشم و عقوبت مایه و پیرایه گردد بیان
تیغ تو برطرف اطراف کند پس در روان   سهم تو یکشاد چنین تو لک اندر کمان
تنگ شد چنین چشمه سوزن جهان بر دشمنت   وز شرار شعله ای در دور چرخ تاره لسان
گر تو لابینه شیر دار از ما کتب بجواب   باخ ... اندر نبرد و نیزه آتش فشان
آن ز بیم آن پیر چنین زخم کاری جگر   وین ز عکس این لسوز چنین بیچاره گمان

گونه از مهر و از خشم و از سرخ و تف   بسکه دادن ملا از نهیب تو جاودان

زهره ماریست عشق دیده مور بیت نار   دو نیم ماریست تنگ خانه ماریست جان

از فرق بار حاصل سیه بر زره چار و صف   تا نوبتی او خود سپهر بطبع شادمان

حرمت بیت الله او رحمت ذات العماد   رتبت سبع الطباق و رفعت دار الجنان

از نومت رفته بر فوج جنگ صوت جنگ بیان   در خدمت رفته بر شوری ندا شوخوان

گرچه دارم نامه شکرت نهاده بر کنار   درچه هشتم خانه مدحت گرفته در میان

کا توانم مدح و شکر تو ز نسبت گفت من   چون جهار روبه اگر که همه دست و دهان

زانچنان عالم جانها سلامت یافتم   تا منبر خود لیزا گویم مدحت امتحان

فال فتح تو زلف و خود دیکنمش گواه   اندران مدحت و دور گوی برخوانم بیان

چون شد از بخت تو آن فال جمیل اکنون نقان   چون شد از سعی تو آن فتح جلیل اکنون عیان

دارم از یزدان همه آنکه باشم یاد تو   اندر وقت ره قربانی ضم را از معان

تا شود سبز از نم ابر بهاری مرغزار   تا شود زر از دم باد خزانی بوستان

باد احباب ترا همواره سر سبز از نوال   باد اعدای ترا پیوسته رخ زرد از هوان

ملک را اداری تو چند فتح را تیغ تو زینهار   عدل را همدر تو مرکز جود را طبع تو کان

امتحان را رخ شکفته چون سمن در نوبهار   حاسدت را دل کشفته چون حیمن در مهرگان

شاد زی و دلها در زیر دولت و اقبال کشور   جاه خلاقان و کام یابی نام جهی و ملک جهان

ای فلک را اختر دارون لان ده   وی ملک را دولت همچون نشان ده

کرتن باجتبا رتبت و از بنده دار   درهمت سپهبد شاه جهان ده

بیرون هر بشارات او آفرین کنه   کرآفرید کار فلک را زبان ده

هر دو سر قاعده آن شیر شود   زحل آن کی نه کوه رفتان ده

هر دشمنی که بهر دولت برآورد   نوک او بخنجر کشور ستان ده

رای علیه او فلک المستقیم را   اندر جوار خون غیرت مکان ده

وندر مصاف جنگ اجل را جان او   از خشم خونی شفاعت لان ده

از خشم او چو دید درآید بکار زار   چون از شهاب تیزه او در نشان ده

کو از سر ناته برآورد نهیب او   از گزبان مخالف او را امان ده

از خسروی که خار رهت شود قبیت   از دولت تو لبی گل بوستان ده

مدح تو صدق را چو شریف بیان کنم   مهر تو تفسر را چو طبیعت توان ده

ای جود دست تو نقش باب نامه
در زر بحر را به و زر به کان دهد

زو پهلوان ملک و فارغ بود ز خصم
شاهی که ملک را به چو تو پهلوان دهد

عزمت ز سنگ خاره چو موسی گشاد آب
حشمت ز شخص کهنه چو عیسی روان دهد

ایمن شود ز تیر قضا هر که پشت را
کالسلام سپر تو شکل کمان دهد

هر کس که با محبت تو بازی قوی کند
او در سپهر دولت صاحب قران دهد

وانکس که دشمنت تو که بکنفس بطوع
اندر فضای مملکت جاودان دهد

هر گوشه جود رستم شد رزم
دفتر دو شرح قصه تازه زمان دهد

گر هیچ دستبرد تو بیند به گاه جنگ
مرد ز هنر بند و دوش در عنان دهد

گر رو به ضعیف تقویت کند بتو
در دستار هیبت شیر ژیان دهد

هر کس که پای کفش نهد بر هوای تو
ناچار تن بعاقبت اندر هوان دهد

انگاه این نهی نسبت آید بگویش او
دست تو گوشمال بگرز گران دهد

شاه ان زمین ده تو وز رفعت
اندر فضای مرتبه آسمان دهد

زین پس بیک دو هفته جهانبانی را
گردن چو زینگاه تو فرمان دهد

تا زاغ نوحه گر نشود در ملکان چو بشر
در بوستان بلفخته شعر خوان دهد

چمن طبع تو شکفته شود ابخوان بباغ
تا مدحت تو چو مرغ ارغوان دهد

ای مقبلی که گه بجهان در کنی نظر
اندر زمان تو ملک العرش جان دهد

هر گاه محمدت جلجل طبع خواب شد
هر دم بهیچ تو هر دو امتحان دهد

خواهد که مدحت تو ز تو نیت که ز اللال
اندر جهان هر مژده صد بیان دهد

بیهوده تو هم منهد هر که در کار
دیبا چو تو کمالات نجیب جوان دهد

بیهوده تو نقش ننه هر که کرد کار
دیبا چو تو لطافت طبع روان دهد

تا باغ و راغ را لسلب سبز و لون زرد
ابر بهار روانه با قوان دهد

یکدار صد هزار بهار و خزان بکام
تا هر چه کام تست ترا ایزد آن دهد

صدر اوحد روز الدین که همراه اقبال راشد یگان
عمده بیکران جهان بیکر ابرد ارشد جان

بناه لشکر ایران دیوان صبر و باد دل
در قطب دین نواخت و شمس دولت سلطان

سپهر مهر علو دین وابر دو مهر گیتی
اساس دو رایش عدل و عقل صدر دوبرابر زمان

سرافراز و شیر الها زا آثار عدل او
هر اندر دهان نجه آهو نهد پستان

ز طبع او که ز خنجر دو آن سپر تو دارم
زتیغ او ظفر آید بر آنکو نه در دارکان

ز بیم خنجر برّان او در بیشه [illegible] — ز نوک ناوک پرّان او در کوه [illegible]

بکشت نقطه سیماب بشد زهره ضیغم — لبان خانه زنبور به مهره ثعبان

سنان او که طعن [illegible] او که ضربت — [illegible] او که کوشش سمند او که جولان

ببسته کوه را [illegible] — ببسته [illegible]

[illegible] غبار [illegible] — مشبک گشته از تیغ [illegible] سندان

گسسته از سهام تیر او [illegible] افلاک [illegible] — دهنده از بیم تیغ او طلاق ارواح را ابدان

همی خواهد ارکان و فلک [illegible] — رصد را او که جنبش [illegible] او که دوران

[illegible] — گزین کو از همه عالم ترا فرمان ده کیهان

از آن هر ساعتی [illegible] از او [illegible] — وزان هر لحظه [illegible] از او تشریف [illegible]

ز اقبال و قبول او شدی [illegible] — سپهر از همه [illegible] از همه میزان

اگر پولاد گردد [illegible] — بفرمان خلاق [illegible]

ز آب تند تیغ [illegible] حمله و ضربت — [illegible] پولاد [illegible]

ور از خاره [illegible] چشمه [illegible] — که [illegible] موسی بن عمران

تو پیغمبر نه لیکن ز سنگ خاره [illegible] — [illegible] هزاران چشمه حیوان

[illegible]

ور از [illegible] خنجر [illegible] — [illegible] از طرف ارکان

ز [illegible] چو بر دشمن [illegible] ضربت — برون آرد ز آتش تیغ چو آب چشمه حیوان

اگر بر چرخ [illegible] از بیم [illegible] — وگر بر چرخ [illegible] ایوان

شود منحوس [illegible] — شود مسعود [illegible] کیوان

اگر عکس [illegible] تیغ و نوک تیر [illegible] — فتد در [illegible]

فرشته [illegible] — [illegible] زهره و ماه [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — چو نقش [illegible]

چو گشته ناوک [illegible] شهاب تیغ — چو گشته ناوک [illegible]

در آن موضع [illegible] — در آن موقف [illegible]

ز خنجر [illegible] — [illegible] پیکان

تو آنی [illegible] — گرفته نیزه [illegible]

ز [illegible] — ز نعل [illegible] میدان

قضا [illegible] تیغ و قبضه قدر در دست تو [illegible] — [illegible] مغفر [illegible]

روا داری مخالف چنین زد چند نقلب اندر — بر آتش خفت زآب انجام باد آشوب خاکدان

اگر در کام شیر شرزه یابد نقش او نام — و یا در حلق مار گرزه گیرد نقش او [illegible]

لبالب زهر شیره در بزم مهمین زخمینا گر — عطا لو کشته بر صدر جهالین تو [illegible]

چو گشت انگشتری بر در چون در خصمان — چو گشت انگشتر تو در جبین رخ اعدای [illegible]

باستر گرم باید کو خانه چنین عاشق — ز نالم لعل باید کو چهره چمن رخ جانان

گهی با دلبر مهوش لبو خوش خانی خلوت — گهی از مطرب آتشین لبو کش خواستی و ساقی

منم آن در وصف مدح تو شکر و آفرین تو — مرا بشنو همه سال نقد خاقانی سلیمان

چو تیغ برکشد طرح چو منبر بر سطر خامه — چو درج پر در دفتر چو برج پر اختر دیوان

نه تو چیز ز حق مراج مغلق [illegible] — نه هم پایه ز تو عمر [illegible] که خاقان

تو [illegible] گاه عطا دادن مرا هم [illegible] — منم گاه ثنا گفتن ترا هم صنعت حسان

سزد گر منت و شکر تو بسان [illegible] — بگویم در کنم طوق و بگردن [illegible]

اگر چه گفته ام تقصیر چندان از [illegible] خدمت — [illegible] عذر آن نعمت نتوان [illegible]

بگذرم تنها پیوسته کنم تحصیل عفو تو — به تنهایی شایسته کنم تمهید عذر آن

اگر گفته نگنجد زر درگاه و ز صدر تو — نقود رم عالم عذار و درم گنجینه کردان

درگاه

به درگاه و [illegible] تو [illegible] باز [illegible] — [illegible] مهمین و فضل [illegible]

دگر چه بیشتر از این مدت چنان [illegible] — [illegible] سفر بردی جهان بر [illegible]

ز بهر صحت [illegible] رضا [illegible] غربت — ز شوق حضرت [illegible] گشته [illegible]

اگر ببینم گشتن در حضرت مهمین [illegible] — دگر بایم گفتن در مجلس [illegible]

[illegible] کرده مرا کردن [illegible] — [illegible] مرا اکبر [illegible]

الا تا باغ در باغ و شاخ را در وقت [illegible] — فراغ [illegible] و نسیم [illegible]

[illegible] عت [illegible] — [illegible] باد پیوسته [illegible]

چه خوش است این بر آمده [illegible] موج — [illegible] دهان آتش [illegible]

رخ گردون [illegible] او بعنبر گشته آلوده — [illegible] گشته [illegible]

گهی از [illegible] او گه [illegible] — گهی از [illegible] او گه [illegible] بالا دان

[illegible] بگو [illegible] کبسته — [illegible] کرم [illegible]

گهی باشد چو بر اطراف [illegible] عنبر — گهی باشد چو بر لوح [illegible]

[illegible] کردن [illegible] اندام [illegible] — [illegible] بار [illegible]

زند لاله باغ را از لاله پر از بیجاده گوهر است / ز سبزه راغ را از لاله پر از پیروزه گوهر هم
کشان مهر همی به کهربا هم پیشه / کهربا کوه هم ز تو کهربا هم کوه
بشوبه چهره نسرین بناره طره سنبل / بسنبه دیده نرگس چو تو جا بر لوس
چه رای گلرم عالم هوا از جسم او تیره / چه رای خسرو عالم زمین از خشم او در خشن
همه صاف افروز عالم بور شاه بیجر در ا / ه در ملکت کا خ کف و در عهد و صلح
ملک بوالفضل نصر بن خلف فرزند تاج / ه بر پایه برتاج از سر شاهان شیر او زن
زمانه به سکالش رای که به واندوه / ستاره بنیکو اختر را هی که بر اه دیکران
چه شیر را در زهره نعمت شیر کلک / سنانش را در زهره بر شوت مار دندان
بیان گفت زنکو رفتار جو او ای حر / بیان گفت نقرسر هر این جنگ او الکن
چو تا ید ز رخش نگر بند بکر صبحی خلک میدان / چو یا تو کو سینه دیگر دوش فرم مجی
تا از کرز و تیر او بجز برهی رایتها / عقابان نادره در هر بری نکسته تن
هلاک فر او بجز مصاف فعل او جعد / خطا روت او جسم سخن طبع او یمن
هرف کشت آسمان کرد ناه کشر او ابر / ساغر در او کسر هرف کرد او از روزن
یاد در پایه بخت شاه بافته نادر / دیباد رسایه بخت ستاره یافته نامی

المجن
عصار لواو باع
کالصولجان
مجع

برکم

بدانکه کرسه ... نشد سوی غزنین کای لشکر / همه با ران خسرو ه بر با بجلالت یمن
ملک با سپه در آهن جنگ تا برکوه الت / نهنگ اسب شیر اف پلنگ آهوی پیدا الکن
دلیر ها در از کهوت متوک بنیزه سیتاره / دلیله ز چو گنجشکان بسیفار از زمین ازرن
مخالف جنگ را آمد روان با لشکر دیگر / چو شیران عرین بر دل چو دیوان لالان رقی
در آن عرصه بشیر جنیف چو کور دل زهره سلاح / ه کردانشان بوقت کین اندر کشتن پیرامن
چو کاز رفت شیخ کرد چو غول کشت جنیف کر / چو باد تیز دریا بر چو سیل تند ها مون کن
چو صرعام ورزم کوشان چو عفریت جوشان / چو نیرم دمان اهل چو ثعبان سیه رهی
سپاهی چو پرزاد دیو دیو ور جنگ آن رستم / گروهی ر بهای خوک و یو در حر سالان
قضا در تیغ سپاه ایشان نه زیره مرجان / اجل به درع زنگار رفته خود زرین
شده زار و لاغ گران اهو جهن حلقه دام / شده ز اصحاب بند بیان زنین خصم ...
چو خواب اندر سر مستان کرده تیغ تو منزل / چو وهم اندر دل دیوان کرده تیغ تو مسکن
اجل به چو به تا مد قضا بر بازه سالی / زمین در حلقه اختر هوا در کلبه آهن
تو در قلب سپه کرده بر زبر ران در آهن / مکت آورد بر خصم صرصر کرد از تیغ چو جیحو
ز نصرت در برت از قهر زفت در کف تیغ / ز دولت بر سرت مغفر ز عصمت بر تن جوشن

چنان رفت از لطف تو بحر و بحر همی بادرنگ ‏ ‏ ‏ وگاه رحم ستاره ز گردون همی ابر سپید
چو شد در این جهان دست قضا رایت اعلی ‏ ‏ ‏ شد آثار الطاف حق شد سحاب بلطف مبین
گشت از تو ترجیح از این خود گواران کامکار ‏ ‏ ‏ گشت از رحم تو رسته از این بیچارگان تن
زهی رسم بیع تو جود ملک را ز بود ‏ ‏ ‏ زهی رای رفیع تو جوانی چرخ را دوغ
هر که بشنید همه ز پیکان تو چهره دم ‏ ‏ ‏ تن آسا شد همواره ز رهان تو گردن
وران دقیقت به پر آمده ناورد از بر گوا ‏ ‏ ‏ چو ابر سنبل هر گرمی در اقلیم امن
کنون اهمه دست بخت مسعود ملا بار ‏ ‏ ‏ شود جز شیر فوق ران سخن لاگر زان
خداوندا اگر هم شنیدی از صحبت غایب ‏ ‏ ‏ زمین ز عالم جانا زور گنبد تو بسی
همه او دست بسته ثنای تو بهر موضع ‏ ‏ ‏ همه او دست همواره دعای تو بهر کس
کنون قدرت فرستاد عرش از سخن گو را ‏ ‏ ‏ معالی هست بر ابر معالی هست بر ابر
ناله از شرف او را عصابه پیشه بر جهت ‏ ‏ ‏ ستاره از لطف او را فتاده کمربند گون
گر او را بهره باشد ز اقبال و قبال تو ‏ ‏ ‏ شود خار مراد کل شود زهر شکر نظم
اگرچه ما کمال داری ز من بهتر فراوان ‏ ‏ ‏ یقین دانم چنین گوینده پیش تیغ جای
ز ان اختیار آید ز پیش حضرت عالی ‏ ‏ ‏ مرا ناکه چو موسی ز راه گفتار در این

اللهم تا ز زمین لاله بر بوید در به نیسان ‏ ‏ ‏ اللهم تا ز هوا ژاله ببارد بر چمن
ز جودت باد چمن لاله زخضره چهره تابع ‏ ‏ ‏ ز کفت باد بر ژاله ز گوهر و بهره چشم
بعدی که از خطه حصار دشمنان ستیز ‏ ‏ ‏ چون کمال نیزه خط سپاه قاصران شکن

باد با سر خضر پیغمبر ‏ ‏ ‏ منتظر ملک شاه نیک اختر
ملک نیمروز تاج الله بن ‏ ‏ ‏ آن فلک همت ملک مجبر
میر ابوالفضل نصر بن خلف آن ‏ ‏ ‏ نصرت دین فضل را مدار و مقر
شهریاری که در صف هیجا ‏ ‏ ‏ بسته از تیغ او زمانه عبر
کامکاری که در کف پیکار ‏ ‏ ‏ خاک از تیر او ستاره نظر
صورت اوست غایت اقبال ‏ ‏ ‏ سیرت اوست آیت مفخر
همت او رسیده بر کیوان ‏ ‏ ‏ رایت او گذشته از محور
از تف خنجر ز خنس عدو ‏ ‏ ‏ روز پیکار گشته مضطر
موج بحر محیط کف خشک ‏ ‏ ‏ اوج چرخ بسیط کف تر
دولت اوست ناشر احسان ‏ ‏ ‏ چنین دعای مسیح پیغمبر

حضرت اوست مقصد زوار — چون بنای خلیل بن آذر
ای شده همت بلند ترا — آستان تخت و مشتری افسر
چون تو شمشیر برکشی ز نیام — بفکند پیش تو زمانه سپر
چونکه خطبه بنام تو کردند — جانور گشت از طرب منبر
چون نویسند شرح جنگ ترا — خون شود مشک خامه بر دفتر
قدرت و عفو و حلم و طبع ترا — آذر و باد و خاک و آب اثر
وین عجب تر و ساخته شده اند — باد با خاک و آب با آذر
بارگاه تست آسمان قدرت — نیزه تست اژدها پیکر
این که حمله رهنمای قضا — وآن که طعنه کیمیای ظفر
بگسله پیکر زمین از هم — روز جنگت ز جنبش لشکر
گرچه ز نهیب تیغ تو سیمرغ — شد نهفته بکوه قاف اندر
از فروغ سنان چو مار از کوه — بیکراد شود برهنه ز بر
گرچه پاینده خلق بیشتر آب — در قیامت ز چشمه کوثر
بسکای تو زان شود محرا — چون ز آب حیات اسکندر

شد ز شمشیر تیز تو مضبوط — ملک سلطان داد و دین سنجر
زین سبب نیست از ملوک جهان — کو سلطان ز تو گرامی تر
روز جنگ تو کافران گویند — همه اکنون از عذاب سقر
زان سبب کآتش سقر افروز — شود از هیبت تو خاکستر
چون ز مردان کارزار شود — صحن میدان چو عرصه محشر
گو چنین صبح شیر چنین له — تیغ چون برق و گرز چون تندر
چون ببینند فر رایت تو — دشمنان در میانه عسکر
همه از تن بیفکنند زره — وز فروغ سر کشند در چادر
ملکا روز بزم تو ز نهیب — ماه ساغر و زهره خنیاگر
چون بنزد یک دست زر بارت — ابر باران بود ره خطر
به مباهات دست فرخ تو — که بخشش بحر
گاه بر سنگ بخشی کاه زر — گاه بر گل همی فشانی در
عاقبت چون بگشت کاه عطا — با کف زرفشان تو همبر
جوهرت از غیرت کف کافیت — دُرّ دریا ز نجه با معبر

زآمد از هوا صاحب وار / نشسته به باره صرصر
وز خروشش فروغ رعد و درخش / ساخته کوس و آخته خنجر
تا دمار از عدو کند [illegible] / به هجوم و [illegible] مسطر
کو ویران همه زمین فرهنگ / کرده [illegible] از آن خبر
که به هنگام عدو هفت اقلیم / کم نماید بجنبیت از یک در
در به طوفان کند معاذ الله / وین جهان را چو آب سر تا سر
ای همین ز یک [illegible] / در وجود آمده جهان دگر
دولت و ملک تو مخلد باد / چه بود گر رفت چرب و دگر
ای خداوند تو گشته / سر به خشم گنبد اخضر
جمله خدمت [illegible] / چون [illegible] به میان [illegible] کمر
گاه کو به قضای تو منتظم / گاه [illegible] تو ز بر
از مدیح تو منتشر گشته است / در جهان قصیده‌های چو زر
تا نیابد خلاص هیچ کس / از قضا و قدر بحزم و حذر
بنده خدمت تو باد قضا / بسته طاعت تو باد قدر

[illegible]

در مدح امیر ابوالفضل تاج الدین بن نصر [illegible] گفته شده است

دلم از عشق آن دو زلف چو نون / [illegible] شد بجنت [illegible] ن
همه زلف زلف تو [illegible] / خال مشکین تو چو نقطهٔ نون
ای چو [illegible] و نرگس تو [illegible] / وی چو گلبن و سنبل تو گلگون
تو به [illegible] بفریب / پرده [illegible] در [illegible] بفسون
چشم فتان تو کشته هر روز / چون دلم صد هزار مفتون
غمزهٔ تو [illegible] / چو سر تیغ شاه تشنهٔ خون
ملک شهر [illegible] تاج الدین / خسرو تاج بخش روز افزون
میر ابوالفضل نصر کو دارد / رای پیروز و رایت میمون
پادشاهی و تیغ و [illegible] / فتح را جود و جود را قانون
عادت اوست با هنر موصول / طینت اوست از خرد معجون
امر او را مطیع و منقاد [illegible] / فلک تند و دور گردون
ای [illegible] و لطف چو [illegible] / وی [illegible] و شرف چو افریدون
از [illegible] بشارت سلطان / بدر [illegible] سپاه کنون
لشکر تو بر آورد [illegible] دمار / ز آن گروه [illegible] ملعون

که و نیه
بوده الا شهر کهنه است
در سرحد [illegible]
سیستان و طبس و قاین
و اکنون در [illegible]
[illegible]

در بیابان نافذت تگ شد | تا من خونخوار را [illegible] نامون
گوی از خصم ار و چوگان عقیق | در کف تو صارم مینا گون
لشکر غزنه و سپاه عراق | پیش جنبت شده خوار و زبون
بس که در جنگ با تو چون آشفته | دشمن عاجز و مختلف [illegible]
گرچه آن صد هزار خصم آیند | روز کوشش حاجب تو بیرون
ضربت خنجر تو از خون [illegible] | دولت را او زبان کند چون
در صف ذات العماد قلعه اوست | از زر ناب و لؤلؤ مکنون
زخم شمشیر آب داده تو | گنبد دوار [illegible]
تا فلک را بود مدار و مجال | تا زمین را بود قرار و سکون
بر فلک باد حکم تو نافذ | در زمین باد خصم تو مدفون
باد بر عهد و عز تو موقوف | باد بر من عهد تو معقود [illegible]

ابر نوروز علم بر کنگره افلاک زد | وز خروش فاخته گلبانگ بر بن تاک زد
آب عنبر نسترن از چشم نرگس خاک زد | لاله خیمه بر کنار نرگس چالاک زد

از غم

از غم عشق تو آتش در دل غمناک زد
زین قبل شد [illegible] آتشک وار [illegible]

که صبا را آستین با بوی عنبر نهاد | ابر را هم در بهاران ارغوان گوهر نهاد
در دهان لاله ژاله چون جواهر نهاد | نرگس از لعل و زر بر کف یکی ساغر نهاد
زاغ چون داغ [illegible] در دل عنبر نهاد
تا بنفشه در سجود آمد به پیش افسرش

فاخته با رود از [illegible] درخت و در شاخ شد | کام لاله همچو آتش [illegible] طاق شد
از نهیب [illegible] چون [illegible] گستاخ شد | تن ضعیف و عمر کوتاه و جگر سوراخ شد
از عماری گل چو بیرون آمد و در شاخ شد
گلستان بر سنبل [illegible]

هر شبی بلبل ز جور یار بر جوشد همی | زار زار از روی گل تا روز بخروشد همی
وز خروشیدن جهان بر خلق [illegible] پوشد همی | مدحت او را ز نرگس مخمور [illegible] نیوشد همی
بر سماع آن بجام لاله می نوشد همی
زین سبب پیچ بسته از [illegible] گران [illegible]

صحیفه الرابع

لاله لاله وصف زلف از چه تصویر اوست   رنگ او در لطافت هر دو باطن چو پر خون اوست
است گلهای چون ثریا لیک از گریبان   مشک بیزد زلف او در رخ گلگون اوست

دولت چندان چنار از عاشق مفتون اوست
دستها بازند تا گیرد آغوش اندرش

بر نوای عندلیب از چه بیرون شد گلی   در طرب بلبل چنین عاشق سر گل
غنچه نرگس را به عشرت در چمن بشکفد گل   صد هزاران تو به تو در زیر خنده رنگ گل

آمد از مرجان پیاله ساغری بر دست گل
در سبک خوش کرد آبرو ساغرش

گاه آن گاه ز راه صد چالاکی کند   بر دوستان بهاری از قبا بیشتر کند
بر چمن گل را ز دیده ابر فرو ریزی کند   آسمان مرحله فیروزه در پاکی کند

لیک بشکفت پرخشت پیاله در پاکی کند
غنچه گلها گر سرو گلبن نشر

تا چراغ لاله بر اطراف باغ آمد پدید   دور باشد گر فروغ آن چراغ آمد پدید
گر نه سودای گل او را در دماغ آمد پدید   ابر گلگون بر سر روضه ز زاغ آمد پدید

یام

از چه بر روی او خون داغ آمد پدید
در چه مغز جام ماه شد پاره بر تن سپیده‌اش

هر که او بر سر زلف عاشق سودا بود   با نشان منظر جهان او جدید بود
بار بید لوزانه طبع او شیدا بود   با نشسته سایه در گوشه تنها بود

با چو من شیدای وصلی دلبر تنها بود
بلبل حضور روز و شب بیند کنون اندر برش

گر ز من تشنه آن لعل شکر بر من ببر   از رخ چون ماه او اشکم چو پروین بیز
در وفاداری مرا از عشق آتش بیز   از جفای او دلم چه خسته هجران بیز

بر من اندر عشق او بیداد چندین نیست
گرسته بوسه با من ز آن لب شکر کش

آد   از رخ او خیمه زن آسمان دیگر است   در فضه خو که من بستان دیگر است
او به هنگام جفا گون جهان دیگر است   زین فقیر دم نفون با من ان دیگر

بر خسی هر ساعت از خوبان قیصر دیگر
هر زمان بر عاشقان زینت یار دگرش

گل ز لطف نگارش بهار آشیتم   شکفته باد دیده همچو نافه با خلقش شمیم
گاه پیرهن را کند و گاه نسرین را علم   سر بریده تن شکسته از تیره قد بخم
برگل بوی نفحه از عنبر بار آرد نسیم
هست کو نابت ز زخم جلالش چنبرش

آن یمین دولت و ملت که در دور زمان جان   آن امین ملت و دولت که رفته روزگار
آسمان و آفتاب آمد بنا بید و جلال   آسمانی بی نهایت آفتابی بی زوال
آنکه از دو مرغ و بیدار به شد با اقبال
بخت مولد و جهان مامور دولت کارکش

شد حسام دین دار دین نو ز نام رفت   شد علای ملک وارث ملک سلطان کام رفت
هر کسی کاندر پناه جاه او آرام یافت   دولت شهرت دید و حشمت بهرام یافت
مشتری از روزگار او سعادت وام یافت
از برای آن همی خوانند سعد اکبرش

بو المظفر کافرین او ظفر را مایه گشت   در صفت منقبت کالاهت او دایه گشت
رای او در آسمان اندر ازل همسایه گشت   زان موثر شد فعال و شعاع خوم و قضا مایه گشت

تا ز

تا لوای او عروس ملک را پیرایه گشت
توتیای چشم دولت شد غبار لشکرش

مهر سعید خورشید بنان کیستی   خسروی کاو را است عزم نافذ و حزم نگاه
مایه و پیرایه فر و رنگ و ریز کی   در فصاحت و ابیح و در سماحت بی یکی
هست بر درگاه او در ترکش تنگی
که همی ریزه کشند در علام قاری

دیه بر اهداف ازجا به آتش فریدون شیر زند   بخت او بر کعبتین کامکار کشتر زند
در میان معرکه چون ناوک بر ابرش زند   حمله او در دل سپاه کان آتش زند
گر حمله رکش بر سر گردون گردکش زند
ارغوان سیما کند جسم چون نیلوفرش

ناوک دیرا همه ساله هدف باشد جگر   زان همیشه بار جانی بر کلف باشد جگر
روز و شب زان از تقشیر ربع باشد جگر   تا بود مستر کاه جام و گاه دف باشد جگر
خواست تا دشمن دها لعل سرشک باشد جگر
زان نبود ملک او باشد بوند دیگرش

روز کین پنهان کند از بیم تیغت دلیر   چهره در دامان مار و زهره در چنگال شیر
از عطا دادن تکلف طبع او بگرفته سیر   در زمین چندی بپا بر دلکشی چون خانه ابر

آمده سیارگان را در صف هیجا بزیر
از سپهر آبگون پیکان آتش پیکرش

کلک و تیغ او مکان و مرکز امید و بیم   این چو پرگار مسیح و آن چو ثعبان کلیم
زخم آن رنگ بهرام و نوک این بیرد و غیم   لعل بر صحرای دشت و مشک بر صیدای سیم

این مخالف در عذاب و آن موافق در نعیم
گشته جوی از لطف این و عنف آن جان آورش

ذات او خسرو که چوگان از برای او فلک   بر سر اکلیل تاج بر که داده فلک
بر میان همواره از جوزا کمر داده فلک   از مه نو که کمان طوق از زر داده فلک

در کف از خورشید تابنده سپر داده فلک
پیش تخت و موکب دیوان و صدر و خیرش

چون سپاه برگ تلاد بر صفاف از کینه صبر   در قفس بشکند زهره و در جوش بشکند جبر
در هوا پرنده باز و در زمین غرنده شیر   تیغ برق و تیر ژاله کوس رعد و گرد ابر

بکسلد

بکسلد از عقاب بشکند ناب هژبر
بر علمها از رقت شمشیر ظفر گستری

ای ردای روح تو تعبیه روشن ملک   ای مدار فتح تو همواره در گوش فلک
عز تو با مستعار و جاه تو با شر کت   نقش تو غنا غیب رای تو مشارک

تیر تو کرد تا زمین را اخت زیر فلک
زان قلم قدرت ساز تو زیج کرد جوهرش

چون کتف در سنگ خارا شد پلنگ از تیغ تو   چون صدف در قعر دریا شد نهنگ از تیغ تو
آخر از ولایت بر کرمان و زنگ از تیغ تو   چون شود بر آن صواعق روز جنگ از تیغ تو

چرخ پیروزه شود پیمانه رنگ از تیغ تو
از نهیب تو گسسته گفته زهره خنجرش

ارسنده بار طلب سبع شداد از تو بر   یافته از آستر ذات العماد از تو ظفر
چون سر سینه فخر و دلاور بر بلاد از تو ظفر   گشت در کشتی چو در دیده دلاور از تو ظفر

هست با نبت حرام از زر عدل داد از تو ظفر
زان سبب گفته قبله خسروان کشورش

ما

گرچه بود از جور گردون طبع من آشفته‌تر — در ثنای تو بحلیت نظم گوهرها [illegible]

گر تلالی تحفهٔ منظوم او بیند — نای او کعبه چو سرو در زهراد [illegible]

خدمتی سازد بدیع و هر چه گوید دلپذیر

هرزمان در شکر از طبع معانی پروری

او ثنا آن جو بدیع و زبان آشفته — که همه عالم با مدحت فراغت یافته

گرچه عمری خدمت درگاه تو بشتافته — آفتاب قدر تو بر فکرت او تافته

در صنایع در سخن چندان بدایع یافته

کآب مداحان برفت از فر او حسن آورش

گر همه ترکیب چمن لاله دائم باشد — در چو برگ بید جمله تن زبانم باشد

در مفاصل مر سر چمن زبانم باشد — در همه لوا از بحرهای بیکرانم باشد

در صحیفه از فضای آسمانم باشد

در قلمها باشد و در دستم از هفت اختر

چو نشتی را در ثنای تو عقد در — در چه در صدف هزار گوهر فشان

در بیان مجد تهای تو عاجز باشد — در مدیح تو نوشتن تشنه تو آبی

دایم

در همه عمر از فصول آفرینت [illegible]

یک ورق نتوانی خواند از هزاران دفترش

ای شه عادل بقای عمر تو باد دیر باد — منتخب ز ملک راحت جام جمشید باد

مجلس تو آسمان و مطرب ناهید باد — ساغر تو مشتری و ساقی خورشید باد

سایهٔ درگاه تو بر ما همیشه باد

و ملک [illegible] بر تو باشد فلک [illegible]

تا ز خاک تیره در رنگ و تا ز بار آید سحاب — تا بود در راب صحبت تا بود در بار آب

تا ز خدمت را کباب و تیره [illegible] — [illegible]

هر که در عالم نکو گوید این دعا را مستجاب — هر کجا باشد دعای نوح یا ابراهیم [illegible]

چند باشم در دیار و منزل ز عهد و رباب — روز و شب نالنده و گریان چنین ز عهد [illegible]

تا بچو خنگم سر نگون در زار و ناله در [illegible] — تا بجا لذت [illegible]

تا ز حسن دلبران کشور چه دارم [illegible] — تا ز رنگ لعبتان خوش نهی باید [illegible]

آب چشم عاشقان تو که در هجران — که چنین طوفان نوح او در [illegible]

بد چون باغ ارم همواره از نقش جمال … بد چون خلد برین چشمه از عکس قباب

هر شبی از خواب او در دیده چون نقش از ثبات … جان شدی از خوشی زد دار و جنب از شراب

کرد طی کبری کنون در دو جهان بی‌خبر … در سخن کاکنون زبر در صدا پای جواب

گر زتنها با در او همراز گردم با طیور … گر زشب‌ها در او همراز باشم با ذباب

این شبها که من تا روز در فرقت ام … با طریقان در شب طرد با حریفان در عتاب

گوش من پر سماع و هوش من پر فتوح … چشم من پر نگار و دست من پر شراب

زار و نالان چو بلبل در هوای گل طراوت … تا نظر کرد از آن گل در بهار

دلبری کز عارض او آب برده گل طراوت … در فراق روی او شد دیده من پر گلاب

با زنخدان چو سیب و چهره چون باغ او … لعل شد رویم زخون و دل چو سیب از التهاب

نرگس دلجو سیه و سوسن دل تو سفید … لاله را داده و سنبل دلفریب و تاب

این چو موی رنگ آن چون شب … این چو رنگ من ملون وان چو نگار

حلقه‌های زلف او هستند چون اهل ایمان … برهم افتاده چو عنبر آن رخان چون آفتاب

بر سپاه دشمنان منهزم روز جدال … از سنان محمدی کشته و بیک رکاب

شاه فرزانه محمد کز ملوک اوراست … چون محمد از جمیع انبیا کو انتخاب

خسرو مازندران کز رسم و راه … ساعد دین زر گوارد کو حق رحجاب

انتهای کوشش خورشید بر گردان جهان … از فروغ رای او حق نوازب ماهتاب

تا چو معنی زاده دارد ساحت در مزاج … تا چو قیس عده دارد ساحت در حجاب

از رضای او گو راه جوار نعمت … ور ثنای او گو صاحب جواز نعمت

دست گوهربار او شد مایه رزق بشر … تیغ جوهر دار او شد عمده قوت کلاب

در ازل پیش از وجود آدم و حوا … گر با او هست موجود عالم را

بر جبین دوستان او لاح دار السلام … بر جبین دشمنان او لاح سوء العذاب

گر زند در خاک تیغ ابدار با کز خشم … ز آتش آن بیکران در زمین گردد کباب

ور دهد از وصف جنگ او … از فروغ آتش قلم خونابه گردد بر کتاب

اوج مادرن گرده تیر او … سینه شیران ز زره تیغ او

ثبت چو نقش او خورشید گردد … ثبت چو بند او عنوان منشور

بر کد چشم جنگ و نفس دشمن … بشکند های بدر بشکند های عقاب

چند از آن باره کو برق … بارها آتش ز آب گوش فلک

زهر طبع مشتری که زیبد کاه جنگ … از شهاب او در جهان و از هلال او رکاب

بر زمین از رشک او پیوسته نالد سیلبار   بر هوا از غبن او هلالا کرده سحاب
باد با او جرات موری زبانی کند   جا که در چشم موری پر بر زند ذباب
گر شنا به گوی سیر چون فضای آسمان   که براه گوی بالد چنین دعای مستجاب
ای معین دولت سلطان برای ملک یاب   در این ملت توان تیغ فتحیاب
در بیابان تو با دشمنان سازی نبرد   تا تیغ مهر از آن شنگرف کف خیزد ز آب
گر لبو با دوستان تو کشف در اتصاف   در لبو با دشمنان تو صدف را آب
نرم گردد چون فلک بر [illegible] سنگ گران   تیز گردد چون خشک دکان در رکاب
بر سپید رشوت آید چشم تو کاچلعان   هر طرف غرب آید تو تو کاه خراب
رنگ چشم و زاغ بال کو رستم و مار کوت   گرگ شاخ و پید سنگ [illegible]
رفعت بزم تو [illegible] آهو و صدف   علت گنج تو الا جز زر خارا و زر ناب
ناخنهای سنگ خالص دانهای در یکی   پارهای نعت صانع لعلهای زر ناب
در سنان نت [illegible] مهلت با نجیم   در سنان نت [illegible] الباب
نه سینهای نه دانور و گاه صید و نطق   را کی [illegible] صاحب فصل [illegible]
اندر آن وقتی که از آسب [illegible]   ساحت میدان [illegible] موقف [illegible]

اولی

کوس چون رعد و فرس چون ابر و خنجر چون آذرخش   تیر چون باران و خون چون سیل و سرها چون حباب
هم بران سیرت و هنگام ستیز کوه طور   عالم از کام ستوران آید اندر اضطراب
دیو رنگان [illegible] آید بشکند عشق   تیغ مینا رنگ گردد [illegible] یاقوت مذاب
از شرار خنجر تیز تو اعدای تو لا   مالک دوزخ [illegible] عذاب
از رکیبان تو [illegible] مهر و ماه   در رکابان تو [illegible] ذنب
قصه‌ای بر [illegible]   بیتهای او متین و لفظهای او لباب
گر ز گفت او ترا آید پسند این چند بیت   طبع او گردد [illegible] خصم او گردد [illegible]
بعد از ان تا زنده باشد هر زمان [illegible]   [illegible] ساقی حباب
[illegible]   باز ماند از خدمت درگاه آن فرخنده باب
تا ز نار آید دخان و تا ز آب آید بخار   تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب
[illegible] مباد   سر ز خاک [illegible] چشم [illegible] آب
باد [illegible] خدمت تو [illegible]   [illegible]
همچو خیمه چاک باد [illegible]   گوشه [illegible] چون طناب
[illegible] گردون [illegible] ماه [illegible] مشتری   حاشیه [illegible] زهره [illegible]

لعبت تو باد پیوسته مصون از انتقال — دولت تو باد همواره معاف از انقلاب

سعد چون در نصرت ایام داد نصرت کردگار — سعی بخت و نوبت اعوان و عون روزگار
منتظم شد همواره ملک پادشاه — مفتخر باشند پیوسته برای شهریار
از سلاطین شه شاهین کز آن شد ملک و داد — پادشاه شهزاده شهریار حق گذار
خسروی کز تخت شاهان بود هر بار [illegible] — درگه معنی از آن عرصه روز شمار
صد حشم آمده در مجلس او یک غلام — صد سپاه خسرو در لشکر او یک سوار
گون خورشید در خم کمند او سحاب — ساعد ناهید را افعی ببندد او سوار
اوزان و خزان و گوهران آسمان — جمله را [illegible] دستوری بحکم اضطرار
چار چیز مد از شکفتن چار آن یافته — از حشم و ملک و عدل و جود بی شمار
چشم دولت تو بنا جسم نصرت تیز — دولت طبع ان و کوش فتح گوی
خلق او بادیت کانابت خوز زهر سر — طبع او آیت کانابت و دل او هر کار
بر عقاب از هیبت تیر او جوش کشت آسمان — بر هزبر بیشه تیغ او قفس گشته مرغزار
هر قوت تقدیر بی قدرت ایام — نصرت گردان گردان عصمت جبار بار

تیغ

تیغ جهانگیر را نیام و عقد جواهر را نظام — فرق بخشش را کلاه دشمن ملک را شعار
با حسام او نیابد کس در اکناف وجود — با سنان او نبیند کس در اطراف دیار
ناشکسته یک سپاه و ناگرفته گرامی — نادریده یک مصاف و ناگرفته یک حصار
زهره و خورشید و مریخ و عطارد [illegible] — [illegible] باشد از برای [illegible]
تیغ او گاه خوش [illegible] و کاتب او گاه حرف — مطرب او گاه لهو و صاحب او وقت کار
خنجر او صرصر [illegible] و رمح او [illegible] — تیغ او خار رشکافد و نیزه او سندان
[illegible] زین [illegible] گرده [illegible] — چیره دیده زین [illegible]
[illegible] دولت [illegible] — [illegible]
[illegible] بیع و بخت [illegible] — علم [illegible] شاخ و [illegible]
[illegible] — [illegible] زمین را [illegible]
[illegible] بخت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] تیغ تو بر [illegible]
[illegible] — از هیبت [illegible]
[illegible] — [illegible]

چرخ گردان هست گویی قصه‌ای از سرگذشت
چون خصمان [illegible] خویشتن در کارزار

از نهیب نیزه در زوبین و تیر و ناوک
سال و مه چون نقطه اسباب شد بیقرار

دیده اندر چشم باز و گوش اندر [illegible]
زهره اندر ناف شیر و چهره زرد [illegible]

شد دو گیتی تا صبح نو جان دار السلام
شد رحیم و حسد تو [illegible] دار البوار

این کند آراسته از بهر آن [illegible]
آن کند از بهر این [illegible] همواره بار

از فصیح و رعد و آب طبع در [illegible]
بار و صفی در [illegible] نقطه [illegible]

گر بدین حجت [illegible] گیتی عالم [illegible]
زانکه در ذات تو موجود ارکان چهار

زار زاری که [illegible] تو چند [illegible]
در [illegible] که در بزم تو [illegible]

که به عشق [illegible] در بستان
که به [illegible] کشته [illegible]

انکه روزی [illegible] نقش [illegible] در دل تو
شیر گردد [illegible] گر خواهد شکار

گر آن فصیح که اندر جان و دل [illegible]
[illegible] که [illegible] دید [illegible]

گاه جانی گیرد [illegible] خوان [illegible]
گاه نقشی که در [illegible] ابر بهار

شد [illegible] برگ نسرین [illegible]
از نسیم [illegible] سبزه و ابر مروارید بار

نرگس خوشبوی [illegible] ساغر زر [illegible]
لاله [illegible] در کنار

گه بخندد بوستان چون دلبر [illegible]
گه بگرید آسمان چون عاشق [illegible] زار

خاک هر سو شد چنان [illegible]
گشت هر لعل [illegible] آن [illegible]

باغ چون سبع [illegible] چنین
کوه چون [illegible] ارتفاع [illegible]

گشت [illegible] کوه و لاله کوه [illegible]
[illegible] و چون او [illegible]

چون گل [illegible] رشک [illegible]
بر چمن [illegible] نرگس [illegible]

شد [illegible] سبزی تو [illegible]
شد [illegible] کون [illegible] لاله [illegible]

اندرین هنگام [illegible] عشق
لاله گون [illegible] لاله [illegible]

[illegible] ولی [illegible]
[illegible] لب [illegible]

گرچه طبعم گاه [illegible] محیط
در چه لفظم گاه [illegible]

وصف مدح تو [illegible] گفت [illegible]
[illegible] زبان و دست [illegible]

[illegible] این [illegible] خلال
در قبول آید [illegible] این [illegible]

در [illegible] [illegible]
[illegible] لب و بهار

طبع من [illegible] نظم [illegible]
لفظ من [illegible] کلک من [illegible]

تا ز نور [illegible] آفتاب [illegible] پدید
سیم و زر در کان و در کوه [illegible]

چشم خصمت ز محنت با خون سپید | کار حاسدت ز دولت با چهره زر عیار
رای خلا در رحت از روی تابان تیز تر | نصرت تو روز به پیروزی و بهروزی گذار

جاودان چون خضر باد زنده نام تو پدر | کز پس دیری چون ملک سلجوق شه باید پدید
ز آسمان دین اگر ثاقب شهابی شد جدا | هست گردون ممالک را علاء الدین قمر
در زر دیدار پدر محروم گرد در قضا | شهریار شرق و مغرب لیس است [illegible]
خسروی کاو در ملک است [illegible] | در همه عالم که دل [illegible] زین بزرگی بیشتر
در جهان او در بهروزی جوانمردی [illegible] | در کف او ز پیروزی و بهروزی اثر
گرچه دلدوز [illegible] اگر هست چون [illegible] | وارث علم محمد و ز باعث عدل عمر
کو [illegible] همچند او ننشد مستقر | چرخ با ران [illegible] بنا بر مختصر
[illegible] از کرم [illegible] | سخن ننهد زده کافت از بزرگی [illegible]
کوکب [illegible] شاه کاه بزم او [illegible] | چشمه خورشید [illegible] رزم او [illegible]
تا نه [illegible] خداوند جهان | رایت او را رسد بر [illegible] سیاره [illegible]
در ملک [illegible] او [illegible] | آسمان ایوان [illegible] فر و [illegible]

زر

چرخ دایر بر سر پروانش [illegible] ماه و هور | نسر طایر بر ضربت [illegible]
جاه خواها بالا شود درگاه میمونش بلند | پادشاه بالا شود قصر همایونش مقر
گفتو از زرپاشش نام حاتم طائی [illegible] | گفتو از [illegible] ذکر رستم [illegible]
در ثنای تعظیم تاج الدین [illegible] | تاج شاهی بر سر او [illegible] داد [illegible]
[illegible] | پادشاه [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] | خسروان شرق و غرب [illegible]
هست چشم [illegible] را القای [illegible] | هست چشم پادشاهی را القای [illegible]
طلعت میمون تو [illegible] فرخ | رایت منصور تو [illegible] ظفر
ناوک پرنده تو از سفیران قضا | خنجر برنده تو از سیران قدر
این چو مرغ [illegible] | وان چو [illegible]
[illegible] | از فروغ گوهر [illegible] آسمان [illegible]
از نهیب باز تو همچون [illegible] | [illegible]
[illegible] | تا [illegible] حلقه [illegible]
گرچه من هرگز [illegible] | از سلاطین معظم در ملوک معتبر

حضرت تو گر خواهم تا گویم کلام بلند — مدحت تو گر خواهم تا گویم نام سحر
نیست مرا بنده‌ای در حضرت تو در ثنا — نیست مقصودی مرا جز حضرت تو در سفر
تا شبه دارند خوبان بر دم زلف [illegible] — تا شکر دارند زنگان از لبان [illegible]
از که در شاخسار [illegible] شکوفه‌های چمن — در جلادت شاه عنبر و سنا‌های چمن [illegible]
بر تو همچون و همایون همچو باران رحمت — خلعت و جامه از صفا و [illegible] سلطانی [illegible]
بگذران در فوق تو روز گرانباران — بود خواهد در جهان بهره ز تو روزی دگر

نور از رخ مه و سبزه و عشق و شمع و می [illegible] — خوشتر از غنچه برد و مروارید [illegible]
ای تو [illegible] آخته دلها [illegible] پرورده — با تو [illegible] در ساخته با کینه‌گر در [illegible]
وقت صبوح از [illegible] مست [illegible] — از غایت [illegible] نغمه [illegible] کیوان [illegible]
بر دوخته چشم [illegible] از دست [illegible] — بسته [illegible] و [illegible] روانم [illegible]
ای لاله بار [illegible] با مطربان [illegible] — مجنون آنکه خوش بود [illegible]
چون زخمه‌ها پر هوس [illegible] — مجنون با هر نفس چندین بنا [illegible] غم
از او [illegible] تا کنون دلها [illegible] — آنکه [illegible] کش [illegible]

قسمت

نقل

فضای جهان است از نور [illegible] جهان [illegible] — گر نی شکوه شه به هیبت از زمین بار [illegible]
شد چمن [illegible] بوی یاسمن شد چون [illegible] — شد خاک چون مشک ختن شد چون باغ ارم
[illegible] جامه کهن [illegible] — الحمد لله [illegible] چون شمس فخر عجم
آن دین که او اعلا ضمیر آن ملک [illegible] — الکافی صافی ضمیر آن والی عالی همم
صدر جهان [illegible] اعتقاد [illegible] او [illegible] — اخلاق او پاکی از حد اقبال او [illegible]
در عقد و حشمت [illegible] صبح و جنگ [illegible] — در عهد [illegible] فر و رحمت و [illegible]
چون تیر [illegible] زبان [illegible] — که چون قلم بشد و میان در صفت آن [illegible]
تا از سعادت [illegible] اعلام [illegible] او رفیع — تا هم فلک را مطلع اجرام [illegible] قدم
ز اسراف او [illegible] — از دست او روز نوال از طبع او گاه کرم
فارغ شود معدن زر [illegible] — فارغ شود کان از [illegible] از در [illegible]
از کوه حلم او [illegible] — در هیبت او آسمان همواره با پشت خم
سر [illegible] — از که آن خاک زمین گوهر [illegible] قدم
از [illegible] — همواره باشد [illegible]
با عدل او [illegible] — بر [illegible] باران [illegible] شیران [illegible]

هست فیدون که عطا بار زر از دست تو · الف طا و ظا زند اقوال او [illegible]
کو ز نیازش جهان مرکز و ابر و آسمان · شهد سپید از دهان شکّر [illegible]
هوا و پیوند پر خطر مو سینه بشد با خطا · از دمش اوراج دُرّ در جوشش ابراج حکم
زو سپید از دار و ریشه در چشم و جسم و حلق و لب · پیکان مژه زو بهر عقرب خنجر [illegible]
پیداش بر طرف جبین نهانش در [illegible] · هر چه آن نبودی هنر از این هنر [illegible]
ای کین تو بئس العقاب از بهر تو نعم الثواب · ای بزم تو حسن المآب ای قهر تو [illegible]
خشمت عدو را قهر جان راحت انام [illegible] · کو [illegible] پستند آن وان جوب کلیم و مهر [illegible]
لفظ تو چون در عدن خلق تو چون مشک ختن · رای تو چون نجم برین طبع تو چون باغ ارم
دست تو [illegible] بهار لطف سحاب · از تو سخن [illegible] نباید از عدم
تا این [illegible] فلک را سبب · تا چرخ [illegible] شد کرد [illegible]
از آسمان مولای تو خورشید [illegible] · ملک جهان با رای تو باشد چو [illegible]
[illegible] · [illegible] ماه وش [illegible] سم
با قد چنین سرو چمن با خد چنین برگ سمن · با دیده چنین [illegible] از تو ناخوش ستم
عنبر [illegible] شکر [illegible] · [illegible] از تم

ای مایه زهد و هنر سرمایه جاه و خطر · خورشید انوار [illegible] احسان [illegible]
وارث انوار [illegible] انعام و حاجت [illegible] · در کهن انواع منتی در رفاه انواع نعم
گشت از قبولت نام هم مشهور در هر انجمن · از تم برغبت داده تن در خدمت [illegible]
از [illegible] آید برون بیت چند · انجم ز گردون بلند آید [illegible] خدم
تا مار و ماه و آتش و خاک [illegible] · این گرد باران آن نهان کز حکم یزدان در قسم
از [illegible] · از [illegible] آید [illegible] از طبع این آید علم
بادا ز [illegible] اعدات را زهر زمان · بادت ز فرق و جسم و جان [illegible]
دلشان پر از نار عنا رخشان پر از آب بلا · سرشان پر از خاک فنا [illegible] پر از باد عدم
در دست [illegible] هر ساعتی [illegible] · [illegible]
طبع تو [illegible] قول [illegible] · جاه تو دولت را [illegible] رای تو عالم را علم
از کین و [illegible] · [illegible]
فتح [illegible] تو بر تخت بخت آرام تو · تا روز محشر نام تو بر نامه [illegible] رقم

[illegible] را طلوع هلال · [illegible] رمضان [illegible]

هوای عید فتاده است طرفه منت واجب   بعید چو عالی و بصورت چو پایگاه دوال
تبارک الله ازان صورتهای طرفه در دست   ز لعل و جوهر و لاجورد زنگار سر بالا
کمان برو فلک است طرفه پیروزه   فکنده در برآن از زر کشیده هلال
قیامت که ها برقص ملکان کمر رقص   ز ساق لعبت رقاصه شبه خلخال
بران سمات سپهر تاج زر بین   بیفکنند صحرا جنگ روز قتال
چو ماهی ... ز بند در عید بر لکه   برانچه دانه سر سبز نهال
چگونه رونق محراب شد ازاو ... طلب   چو داد ازهم محراب ... ادعمال
شهاد و نزهت و شادی بر رسیده است   اگر چه ... عزّ ... حسن اجلال
هوای ... که چنین روز عید جشن کند   بدان سرای ... صاحب کرم خصال
نصیر دین و عز ملوک کوراهست   فلک مطیع و جهان بنده و زمانه عیال
ابوالمعالی عبد الحمید ... شاه ... بیند   چهار چیز ... هرگز ز چار چیز ملال
ز نفس او ز تواضع ... دست او ز سخا   ز طبع او ز مروت ز نهیج او ز سوال
مرتب ... سخن را بیان او ست ...   مظفر ... بیان است آل
... بخلق از ... ز در دوار ... ... [illegible]   ز عارضه آب کند ... او در دو اقبال

چو معنی ز راه شد مشتهر بعدل و عطا   چو قیس ... علامه شد معین نجح معال
ز عدل او شده با رسید خفته کلنگ   ز ... آشیانه باز شکال
... در هوا باز ... چنگال   ... در ... زمین هبی چنگال
... صفت حق او صفت   ... کمالات جود او مثال
اگر چه از گهر آدم است چون ملک است   لطایف سیرت و نیکو لقا و خوب خصال
نکرده خلقت او در جهان شعله نور   بوقت حضرت آدم نهاده در صلصال
ز بهر ... او در فلک ...   همی کنند ... ز ... ازال
دگر ... اجازت ... ما را   بر آسمان کند از ... نور زوال
ز لفظ ... او قاصر است ... تعلیم   ز خط رایق او ... سحر حلال
گرفت صدر ... اوراق   رسید قدر ... وزارت ... دلکمال
ز جود او نه عجب گر ... حساب   نشان ... ز بس تا قدم ... سوال
سپهر ... زمان را ... ...   چنانکه ... آینه ز زنگ ... صیقال
باز صدر تو پیوسته ... حضر   ... همواره ... مال
شدی ... چنین ... طی   شدی سپهر ... چنین ... زوال

بدمی

زرای تو چو چهار ارکان و نه سپهر — ز ذهن و دل چو دو زاغ بلند بال
سعید خاطر تو شکل‌های روز و مهتاب — صریر خامهٔ تو خنجر است گاه جدال
شده است پایهٔ تخت تو مقصد اعیان — شده است سایهٔ چتر تو مرصد آمال
بجز نوازش وزرای جهان و خیل گدا است — هدایت علما با کفایت جهال
بتو بیان فصیحان بنوق الفاظ است — بتو بنای خطیبان بگاه نطق زلال
غبار خنگ ترا بر هوا نظر نشود — اگر کند فلک مستقیم استقبال
چهار چیز ز بهر نعم تو همی — ز چار جای همی آید انجو مثقال
غلات خانه بکوه و رطب ز باغ گل — ذهب ز سینهٔ کان و شکر ز شیره نهال
چهار چیز نیفزود از چهار چیز بهی — بجود دست تو کند آنچه جهد زر و نوال
صدف ز در یتیم و بحر ز لعل بدخشان — زهی ز زر عیار و جبل ز سیم حلال
زهی بدیع ثنایی زهی رفیع همم — زهی لطیف سخا زهی شریف جلال
مرا که نیست بهر قسم نیز هم شمرد — چو از نهایت اخلاص و غایت اقبال
شگفت نیست اگر زینت سخن توهمی — مرا چنانکه رسد از محبت اشعال
ه تو بجود و سخا و سکینت و لطف — چو آب و آتش و خاک و هوا و مهر بهار

مرا بوعث

مرا بوعث جو نو لکه از قبول — مرا بو عجب جو نکه از تعالی
که حضرت تو مرا ز یاد شست ملال — ز خدمت تو مرا پایگاه هست و جلال
ضمیر و خاطر و دیوان و طبع من باشند — ز وصف و شکر و ثنا و مدیح تو مالا
یکی چو باغ و باغی یکی چو راغ طراز — یکی چو برج کواکب یکی چو درج لآل
نه پرورید مرا در سخن زمانه نظیر — نیافرید مرا در سخن خدای همال
ز راه بذل و مبایح مثال عقد اقران — مرا بنظم و مدایح مسخر است اشکال
ترا ز خدمت حق دیده نحو الدعا — منم ز نعت تو خوانده سورهٔ انفال
گذشت شرم و نظم ز شرح و تکرار — درآفرین تو و مدح تو نفقده و جدال
نه نه کرده اقبال را قلاده کند — هزار قصیده و هر یکی بسی زقال
بپارسی و بتازیست نظم و نثر مرا — بشرق و غرب سیر و بیره و بحر و جبال
اگر چه پیشه مرا جز طمع نبود — بتقدم طمع است از کیا بر احوال
سکر آید ما ذوز تراز فیمت — همه متاع غرور جهان بیک مثقال
تو زرم از قبال جاه خدمت اعیان — نگویم از جهت مال بیرحقا ز زوال
نه بر صد و در تعلی کنم ز بهر طمع — نه از ملوک و ذلت کشم ز بهر منال

کنم بگوشه خاطر کفایت از دنیا   کنم بتوشه خاطر قناعت از اموال
به بندگیت رها دادم از علایق بار   به دوستیت جدا گشتم از حسد و جدال
نه منتیت به نوبهار نهم لیکن   ای نظیم بگویم مبارک اقبال
شنیده بود از این پیشتر که راه سرخس   بود نشیمن آفات و مرکز اهوال
بوصفش از در طبع کریم گفته کنند   به نعتش از در معمور جیم گفته ضلال
سموم وار بود بادهای این هر سو   سموم وار بود خاکهای آن خاک
طریقهاش بسیار یکی ره محشر   مضیقهاش بسیار تنگ دل و جان
چو در مصاحبت تو بدیدم آن ره را   مرا مصاحبه شد کان صدف بود مال
از آن قبل بدان ره نبودت گفتم   دو روضهای جنانند نهرهای زلال
همی ز خاک بقای تو رست برگ و سمن   همی ز خاره بجز تو آب زلال
مرا ز خانه تو لیکن ز بران در بر   بتن چو کوه سیاه و دینگ چو اشکال
نگار در زمین از هر طرف سم او   بود چو قطره سیماب دایم از زلزال
منقط از اثر گام او همه اسباب   منقش از اثر نعل او زمین بهلال
نهنگ وار که بر سر در شود بحر   پلنگ وار که حمله بر زند بجبال

سرد

سر در کار زمین را چو خانه زنبور   که در رنگ منبک کند بنفع نعال
همیشه باره بود بزمگاه و مجلس را   ز دوری طراوت و نزهت غزال
با تش غم ز دست قضا صفا را   چو شمع شمعی بسوز و چو عود گوش بمال
چو مهر بر طرف آسمان تحت شتاب   چو سرو در کنف بوستان ملک خیال
طرب فزای و روان پرور و فراغ دل   سماع خواه و نغم لب و دف و طبل
کهی کشیده حدیث سخن ز معشوق   کهی شنیده طریق ترانه از قوال
قدوم مروت و فضای خزان و هر شب عید   خجسته وقت و مبارک زمان و فرخ فال
مباد عز تو را تا به دور حشر کران   مباد جاه ترا تا بنفخ صور زوال

ای خواب من ربوده یاقوت پرشکر   وی تاب من فزوده بهاروت پر شکر
خیره بوقت غمزه ز هاروت تو بلا   زلولوی خنده زیاقوت تو شکر
در هر شب از تو عنبر افزوده بر نگار   در شهر شب از تو جهان نور بر سیه
آمده دلم از هوس عشق تو بلب   آمده جانم از ستم هجر تو به سر
از کی عتاب زرکیاه قند ما   ور نه در جواب تو ای سرو کاشغر

سر رشته روز و شب چو خواهد ملا تقدیر / آمد به سال و مه چو عنایت مرا حکم
تا کرده ام جدا ز سراب تو نگاه / تا کرده ام نظر به کسی بر جواب تو نظر
گاهی چو لاله ام ز دو حالت شکسته روی / گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر
دارم در انتظار تو ... [illegible] / دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر
دل کرده پاره ... [illegible] / رخ زرد ... [illegible] ولبان خشک و دیده تر
کو بر رخ تو از کف ... [illegible] نشان / کو بر لب تو از دم عیسی بود اثر
این عیش زنده ... [illegible] / چون رای ... [illegible] لطف خویش صدر نامور
عبدالصمد عزیز ملوک و رهبر دین / کز خلق ... [illegible] البشر
نور دل ... [illegible] چشم ... [illegible] / آن نابغه بزرگ ... [illegible]
آنکه ... [illegible] / ... [illegible] پدر
صدری که ... [illegible] / صنف ... [illegible] حق ... [illegible]
اکلیل ... [illegible] / ... [illegible] آسمان ... [illegible]
... [illegible] بزم ... [illegible] / چنین ... [illegible] جمع بزرگان ... [illegible]
ساقی قمر ... [illegible] زهره ... [illegible] / مجلس فلک ... [illegible]

در رزم چنین ... [illegible] / در بزم چنین ... [illegible]
خلق ... [illegible] / ... [illegible]
گر در ... [illegible] نظر کند / ... [illegible] لطف ... [illegible]
در در صدف ... [illegible] / در کام ... [illegible]
ای ... [illegible] تو چشم لطف ... [illegible] / در ... [illegible] تو چشم ... [illegible]
از ... [illegible] تو / گه ... [illegible]
گر ... [illegible] / ... [illegible] کافران ... [illegible]
گاه ... [illegible] / چون ... [illegible]
از ... [illegible] / بر مقتضای ... [illegible]
در ... [illegible] / در قعر آب ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
رو ... [illegible] سبزه ... [illegible] نو بهار / گر ... [illegible] از ... [illegible]
گفته ... [illegible] / بر آسمان ... [illegible]

المنة لله که بصورت کرم ای رایت مبارک تو آیت ظفر

الکعبه زاهر شد چو دم عاشقان هوا وانگه زنده شد چو رخ بیدلان شجر

باد بهار عروس و چنان کرد خوش از دست شاخ کش دگری شراب خور

خاصه درین خانه همایون که [illegible] اندر مکان آن شود اندیشه مختصر

وز خنده شکفته و مبارک [illegible] در شکل با بدیع و بپا کرده [illegible]

در روشنی چو روی شریف تو [illegible] در خوشتر چو طبع لطیف تو مشتهر

با سقف آن سپهر برین هست با مدار با صحن آن بهشت برین هست با خطر

هم نقشهای قیصر و هم خانهای چین اطراف آن ز بدایع و کنجهاش از صور

چشم جهان ندیده و نه گوش ملک شنید زین خوبتر مکان و [illegible]

فردوس را عمارت رضوان رها کند گر قصه‌اش بعین رسد از فراز خبر

هر شب پر از [illegible] [illegible]

داود [illegible] [illegible]

ذات العماد زینت و سبع الشداد [illegible] بیت الحرام حرمت و دار السلام فر

از [illegible] اندر هوای تو [illegible]

[illegible]

شد خاطرش ز نظم مولیت [illegible] شد دفترش ز نقط معانیت پرگهر

چون حضرت رفیعت مراد [illegible] چون رحمت رفیعت امید [illegible]

از راه خوش آب [illegible] در حضرت ثریا [illegible]

در مدحت و ثنای تو طبع [illegible] چون برج [illegible]

زیبای [illegible] بر حضرت ملوک [illegible]

زیرا که تو عزیزی و ارباب فضل را اندر جهان کسی از تو عزیزتر

گر دیده را فرین تو هر روز [illegible] از سینه [illegible]

اوصاف آن بدایع و الطاف آن [illegible] و دیوان آن غرایب و ابیات آن غرر

تا با قضا [illegible] عاقلان [illegible] تا با قدر [illegible] عاملان [illegible]

پیوسته باد بنده فرمان تو قضا همواره باد بسته احکام تو قدر

فرخنده بر تو عید و پذیرفته [illegible] بادام تو [illegible]

ای [illegible] ای کرم [illegible]

این [illegible] وان [illegible]

در هنرمندی تو نادر دهر کالا عاقله — در جوانمردی تو نا آزاده کالا مقتدا
صاحب رای از حشم زبید بلا دو تخت — حاکم طراز عدم شد به بلا کاه سنی
ز نکه شمس اندر ازل هست نه دار بر او — که دهر ازو جدا از آن بذات او ضیا
پیش حکم تو چو طبع تو سبک تا زمین — پیش طبع تو چو حلم تو گران بنیاد هوا
ای ثنای تو شده در خلایق زرین — وی دعای تو شده ورد ملک در سما
دین نوا الا ز تدبیر ملک تا مو لادر — در کفایت بی نظیر و در سخاوت بی ریا
ملک دارای تو جز شب را طلوع مشتری — خصم را عزم تو چون مهر را از نیا مصطفی
صحبت آرای تو با رفعت ذات الحبک — طلعت زیبای تو با زینت شمس الضحی
هیبت تو صاعد الا حضیض ساطعای زر آب — دولت تو ناقص بلا حضن بر حامی زر آبها
نیزه رسم تو عقد کرمت را واسطه — تیغ چو سنی تو چشم مملکت را توتیا
که لئی مرکب را در سما در وج اوجی — چون گردان بر نکه گهر بر غیب مرحبا
ناهی با لو سماء و ناهی ناهر شهاب — ناهی باید بلا تب و ناهی را دهر کجا
بار فرخ صید قربان جرنه و قربان نثار — نقش حرمات شمشیر اهل دست قربتا
مجلس تو کعبه و کف زمزم و حضرت حرم — زهران حجاج و شده خنجر دور کرسنا

ای بیان

ای بیان بحر کف با تهیکان آشنا — دو بر کران کوه کوه با پلنگان آشنا
در تب از نیک بیر تو با کین جو اژدها ک — که نترا ز سمک ز کوه بربیت آشنا
گاه گردد همچو مه از فرق تیرت حباب — گاه گردد همچنین سمه از ضرب تو فلک فضا
نه بود اجرام را در ستیزه با تو انتهال — نه بود آنجام را در ورب با تو انتها
گاه چنین گوشه جبری گرد مو شنده هزار — گاه چنین بوده ابری گرد کعبه سما
گرد واز تیر تیغ نمی تو زبرز بین — هر زمان چنین خانه ز تیر و ماهی رفیق
چنین کوی آسمان کو از رسیدن آن شود — آنچه بر سر گز بر بیات اندر شب
عاجز اند از خفت با زیت نجوم اندر شبیر — در الهشد از سرعت کات رجوم اندر هوا
در کم از کلکی طرحفت اقلیم را بر رسم زنا — گر عنایت را کند تاج احب الوری با
مهر درکی دو مکان و باب نفع و ضرر — تیغ و کلک او مدار و مرکز خوف و رجا
رای او خورشید رشد و در ظلمات عاقله — طبع او شد ناپدید او در لطافت مقتدا
قول او خالی بود گاه مثال از لفظ لم — نطق او ضایع بود گاه زوال از حرف لا
گر بهد بد خواه او در دار وسنان آفتاب — در هوا اعوای او دستور گردد چنین سما
علم او را در سکینت لطف او را در شتاب — چشم او را در علا او ست طبع او را در فنا

قوت خاک زمین و صفوت آب معین — اینت نعیم جهنم و نعمت باد صبا
از غبار این زمین وز بخاران سپهر — از شرار این جحیم وز نسیم آن هوا
برد از میدان او گوی تکاپو مستقر — بهر سر ایوان او گرد مدار التجا
بچه را در پیش این آمد بهشت گرگ نان — جده را در تحت این آمد ثبوت ارواح
در جبین او است ظاهر بینات المرسلین — بر جبین او است زاهر معجزات الانبیا
امتی را چون این زره کند وقت نزول — عالمی را نور آن روشن کند گاه لقا
سال و مه همراز باشد با بنان او امل — روز و شب همراه باشد با سنان او قضا
این شرر با لوای دشمنان گاه غضب — وان گهر با لوای دوستان گاه رضا
گاه صدر و گاه درای و همتش دارد سلیب — گاه و بیگه دولت و اقبال و عزت کیمیا
با بچوگان همی شکار طیر و جو با سحر — همچنین صدف همی سحاب گاه سنگ یا
قصر او را در نباهت بزم او را در جلال — رای او را در کفایت قدر او را در علا
این قرار همچنین در عیسی بن مریم حیات — وان قرارش همچنین کف موسی بن عمران عصا
در دولت گر دعا دارد اعجاز مسیح — در کرم داری توان کرد گشت مرهم دردها
در نبوت گر عصا دارد است برهان کلیم — در قلم داری توان کرد گشت مرهم اژدها

حرمت بیت الحرام و زینت دار السلام — قوت حبل المتین و زینت شمس الضحی
ای سر افراز جهان آفتاب گنبد ان چو — همت عالیت را فوق السموات العلا
ای با چو تو خیر و چار چیز از چار چار — زر ز کان سیم از جیب در از صدف لعل از صخا
اکنم با این شود قصر سدرت را شرف — در خشم گردون شود زمین عهدت را جفا
گر شود با غدر دیو و قدر ... شود — عز و حرمت محمد جشید و بنیان مصطفی
زانکه آید زیر تخت تو دام همی — پایه و بنیاد کرم و اصل نور از کیا
گر چه شیبان در حرب ... مر فوج محقر — در چه میدان در جسم ... جهنم کیا
آفتاب در خاندان تو وقت بشر — افتخار روزگار آن تو ناگاه سخی
زار زر فلک و رنگ است همه بر ملک — سال و مه باشد با انواع نقش ...
روی او که ... تو کز آن گاه وقت — ... دهر ... او و کعبه تا
گر بنهد ... قصر تو بنهد آتش آن — در گنبد بر پایه تخت تو آهو مشکا
این ... رسید از شکار — وان ... سینه شیر سیاه اندر دعا
ای چو زر ... دست عزم و بار خرد — آخته تیغ ... گرفته فرق خطا
هر عنا ... باد ابر سیه از مرکب — خیر ... آید با ... که در رضا

[illegible]

تیغ جمشید با قصر تو بشد چون حبا ‌ ‌ ‌ چشمهٔ خورشید با قدر تو بشد چون سها

صد هزاران گنج کو هر زر یک سان دگر ‌ ‌ ‌ از کف دریا خزینه آید بسیج او ندا

حضرت تو کعبه است زایرانش از فوج ‌ ‌ ‌ دولت تو جای کرامت زایرانش از بلد

ای بسی کو چو شاهی تو به پا برکرد نوبت ‌ ‌ ‌ شد بجهر تو با قبای نو با برکرد نوا

در بهار عمر روزگار تو عاها ارجمند ‌ ‌ ‌ روز و شب از حادثات آسمان پر حفظ

گر تو از عدل و انصاف کشند نهی ‌ ‌ ‌ هم زمان و ان عباد هم زتب دنیا جدا

شکر الله را که نقش قرة العین جهان ‌ ‌ ‌ باقی زان بهار ربان اقبال شد

شد قدوم موکب میمون تو او در علا ‌ ‌ ‌ شد جلال طلعت مسعود تو او در اعلا

ای سعادت کرده از قدر تو با نجم قران ‌ ‌ ‌ در زمان گشته از طلع تو در مرحم ذکا

من هوا خواه و ثنا خوان و دعا گوی توام ‌ ‌ ‌ در گواهی مرا ایزد گوا بس گوا

گر ز مهر و جان به تحقیق من با تو بود ‌ ‌ ‌ بیش از این تاریخ نقد سنا نشد بیش ما

در همه عالم ز فرحت مرا شد بیش ‌ ‌ ‌ بیم جنب حق در شرط حضرت در سم ما

ایست [illegible] ‌ ‌ ‌ ایست خلق بی تکلف ایست جود

لاجرم تا زنده ام هیچ نه دم شمرم ‌ ‌ ‌ در رو کفران مرا جز خضر و بدر البقا

درگه

درگهت در حضرت تو صد هزاران حسب عظیم ‌ ‌ ‌ هم بباشد صد بکار از کجا کوی تو جواز

گر تو فرمودی مرا صد حضرت از نهر بسیج ‌ ‌ ‌ آن مکافات و جزا ابو حال عطا

آن بود کرم بشد نعمت او توصیف ‌ ‌ ‌ وان بود منعم بشد نعمت ابتدا

تا بود در حضرت خانهٔ تمام لحظه ‌ ‌ ‌ دهر را خلاص و ثنا از نه صد جفا از هوا

در جهان و شخص من زین پس کرگ نفس ‌ ‌ ‌ خانه دحمت بر رو خانه دولت جدا

هر که باشد ترا او با من حقان بتو واسطه ‌ ‌ ‌ شکر او در مدح من دارم تو همیشه ما

هست بر هر ید در صدق و نظر ‌ ‌ ‌ آیت ان لیس للانسان الا ما سعی

تا جهان از گوشوار و زیبا گوهر فرد و ن ‌ ‌ ‌ گوش را حسن و جمال و چشم را نور و ضیا

باد گلی بر کت گوش فلک را گوشوار ‌ ‌ ‌ باد گلی بر کت چشم فلک را توتیا

تا صحت با تاج و گنج و صحت باد و رنج ‌ ‌ ‌ تخت این فرق الثریا تخت آن تحت الثری

آسمان جز شکر تو در دور واج و دور عدا ‌ ‌ ‌ اختران خوان بر تو در صباح و در مسا

ای به تاراج چشم و دلبر یاقوت لب ‌ ‌ ‌ خندهٔ تو بوالعجب و غمزهٔ تو بد العجب

شکر یاقوت تو آورده کار رخ [illegible] ‌ ‌ ‌ شکر از دست تو آورده جان من طلب

که بر فراز و برین از صحبت تو در نشاط — که نشیب و برین از فرقت تو در تعب

هست گویا صحبت تو آفتاب [illegible] — هست گویا فرقت تو ماهتاب [illegible]

ای رسیده [illegible] خورشید را گاه حجاب — ای رسیده [illegible] را گاه طلب

[illegible] آزاده [illegible] — [illegible] دلدار [illegible]

[illegible] کند [illegible] — [illegible] قدرت کند [illegible]

که مرا [illegible] — که مرا [illegible]

مادام از روز و شب سر بر [illegible] — روز و شب در که سر [illegible]

این [illegible] و ملک [illegible] — بو المظفر [illegible]

سرفرازی [illegible] — چون ملک [illegible] چون ملک [illegible]

همچو از کودن [illegible] — همچو از دریا [illegible]

زهره [illegible] — زهره [illegible] از طرب

در ازل [illegible] — [illegible]

گر [illegible] — در [illegible]

[illegible] — [illegible]

ای بنان

ای بنان رادتر [illegible] — در سنان تیزتر [illegible]

گر چه شیبان در عرب بودند از میران معتبر — ور چه مهران در عجم بودند از بزرگان منتخب

افتخار گوهر شیبان تو باشی گاه شرف — احتساب و فخر مهران تو باشی گاه حسب

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — از [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چون هوا [illegible] — چون زمین [illegible]

گو بیا [illegible] — گو بیا [illegible]

اگر بر بندد زان چین زهره زرین پسر
بالله از چشمه زرین عنبر مانده سیمابی حجب

در سه سؤال و ذی قعده تا ماند کی همه
هر چه غایب شد ز تو در ماه شعبانی رجب

تا بگیم در رمضان عشره آنگه در شب
در دلم بیمار عشق و در تنم داء و وب

تا بصورت هست سیم ساعد او شیشه
با جسم و نعمت یار جواد ت طلب

بزم نواز سازی مهوش کی برکار
جشن تو از مطربان و کس خوش بزم طرب

بخت تو خیمه زده بر اوج گردون
خصم تو غرقه شده در موج دریای کرب

روزه و عید تو مقبول الهی دیر
حافظ از آفت خدا و صاحب الزمان تو باد

نگارینم چو بر سیمین میان از تن کمر بندد
همان کو را به خدمت کامیاب اندر سیم و زر بندد

طمع باید برید از آن شکر می جون تو را
و بسی بیند دل از عشق آن شکر لب بر بندد

کهی از مشک زلف او هوا بر گلی آرد
گهی از قیر چهر او هلالی بر قمر بندد

ز عشق او جهان بر من شود چون حلقه ام
چو زلف و عنبر حلقه او زنجیرک بندد

چو تیر و چون کمان کشد بر من از دو چشم
چو آن مشکین زره چهر ابر آن سیمین بندد

شود چون شمع زرین روز و شب از آه دل سوزان
هر آنکه دل در آن شمع بتان کافور بندد

مدام چون دلم کز سبب خاک در افکند
داده بر روش تازه دمی خم ماه بر بندد

گهی خواهم بدان زلف پر شکن زند
گهی خواهم بدان چشم سیاه دل کمر بندد

شود چون شکر از آب و چو مشک از آتش الود
وز آن زلفان چون مشک دل عشق بر کمر بندد

که از بستن حلقه پر و از پریشان پرشد
که از عنبر طراز زنخدان شکر بندد

ز شوق روی لاله ام از خم هر سای سپیدی گل
چو چشمه و دل داد زنجیر او بار سفر بندد

بکنم هر زمان که چو سیم قلب خزان از گل
دو دو ار بر جهان آن لعل ز سیم بر بندد

خار و گل
عزیزه اگر بیاید ز رنگ خاص و عام
چو من پیوسته در مدح حمید نامور بندد

اگر دین امین ملک دین و دولت اندر
دو بر در گاه و در بیت سان هزار و زر بندد

ابو منصور نصر بن علی گز زر اسیر ار باید
اجازت آسمان چون دو از جوزا کمر بندد

چو به هنگام سفر چو بگشاید از دو گوهر
اگر راز تو گاه خشم و هم اندر جگر بندد

جهان خود با کمالت ایستاده نقش آن کمر
و هست با وجودش با جهانی مختصر بندد

همیشه او جوانست فرق فرزندان شد
کمندش چو کمند حلقه جای شیر نر بندد

خدای خیر و دولت شمشیر امیر کیر و
همای خیر بر بال بلند ظفر بندد

فلک امید اندر عهد او جوان
همه با او به در خیر و صدق اندر زمانه بندد

وله

ممنوع شد مروت و معدوم شد وفا … زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه … شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشته‌ست باژگونه همه رسمهای خلق … زین عالم ستیزه‌گر چرخ بیوفا
هر عاقلی بزاویه‌ای گشته ممتحن … هر فاضلی بداهیه‌ای مانده مبتلا
دانشوری که او ز ره معنی کند نظر … گاه از میان خلق ممیز چو … [illegible]
دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار … بیگانه را همی نشناسد ز آشنا
بالله اگر گشته همی … … آگاه نه اگر زین … قیمت کرا
هر کز بسی … همی … … هر کالبد تخت … [illegible]
با این همه که … دیده عاقبت … از زده … [illegible]
گر من نه گوشه‌ای … … از هر طرف … [illegible]
با جاهلان اگر به صورت برابرم … فرق … آخر میان ما
امر … … از دوستان حضرت و از دشمنان دغا
بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن … بر دوستان همی نتوان کرد متکا

از

قومی … من گرفته‌اند … با عقل بی‌کفایت و با فضل … [illegible]
من چو شخص … آن قوم را نظر … شمشیر … [illegible]
ایشان … عجیب‌تر … ز آهنگ … از ما
زیشان همه مرا … … از کینه ظلم … [illegible]
گفتم همه … داستان … … [illegible]
چون گیرم از برای رسالت قلم بدست … گردد همه دعاوی آن طایفه هبا
تا چار شکسته همه ناموس جادوان … در موضعی که در کف موسی بود عصا
ایشان به نزد خلق … … با طبع … [illegible]
زیرا که با مطر نبود … را … … چونانکه با گهر نبود … را بها
با فضل من همیشه … … [illegible]
با عقل من نباشد مریخ را توان … با طبع من نباشد خورشید را ضیا
اکنون که بوده‌ام علم علم در جهان … [illegible]
شاهان همی … رسم من … … [illegible] اقتدا
با خاطر عزیز و … … کالبرق فی الدجیة والشمس فی الضحی

عالیست همتم همه وقت چون فلک   صافیست سینه‌ام همه وقت چون هوا
بر همت منست سخنهای من دلیل   بر نسبت منست هنرهای من گوا
هرگز ندیده دشمن و دوست کس ز من   کردار ناستوده و گفتار ناسزا
در پای جاهلان نپراکنده‌ام گهر   در دست سفلگان ننهاده‌ام عطا
این فخر بس مرا که هنرهاست همگنان   در نثر من بدیدند و در نظم من بها
وآنگه ز راه او طلبیدی من سرور آورد   جویم بدل محبت و گویم بجان دعا
امروز که چون نشناسند قدر من   تا رحلتی نباشد ازاین جایگه مرا
مه را ز آفتاب ماننده محو و زوال   تا نور او نگردد از زوال جدا
آنگاه بدر را شناسند از نقصان   کاه شب چه به شب بود به فلک سها
آنرا که حضر نباشد از داده را خطا   کاهد که نباشد یاقوت را بها
با اینهمه گناه مراست دین قبول   زین بیشتر قبول ده یا به یا چه را
تا لفظ من نگاه فصاحت بود روان   بازار این سخن بزرگان بود روا
لیکن چو صد هزار صفا بینم از کسی   تا چاره‌ام که بینمایم زنا جور
زانست عیب من که نگردم کسی کنه   با من به دولتی زانهمه عالم را نتهب

داعیا

سید جمال الدین

وانگه نگاه من نفسی بر نهاد در هنر   در دست گیرد آن همه رودا
آزار من کشنده بهرا بخویشتن   زان که گشد سر ز دل گیرها
در نقص من نه بهر موجب صحه   در نقص من نه بهر جانبی رضا
با حاسدان من شکالند چو نفاق   با حاسدان من تنها نیه چو بهف
دراوفته مرا همه عمر جا جز   پر رحمت کشنده همه صحبتم را
مردان لیله درفی نا بر زمانی   و انشقاق الجبال اذا انشقت السما

سید علی عراقی

هم آنکس باز نقاش طبیعی خامه بر کرد   ز نقش عالم آراز است جهان زینت دیگر کرد
گهی بر روی ابر تیره زنگاری زره بافد   گهی از لاله تیغ کوه شنگرف زیور کرد
سحاب پر ز نم چشم تر گهر کیفه   نسیم صبح در انسیم ز سول پر زر کرد
عجب نقاش دعطار سبیل ازو عجبست   چو نقاش بیابان بو عطاری زبر کرد

وله

تو تیغ صدا ده جهان نقش ظفر را   هر روز ده زانه با نه صد جهاد دگر را
چون عقل همه کرده معانیش طراحت   چون روح همه تو معانیش سفر را

الکاه از آتش دل سوخته گردد | هر خواه ترا دیده پر از خون جگر باد
چشمش ز نم دیده و جانش ز تف دل | سوزان گدازنده چون شمع سحر باد
بسیار ز حیرت سر انگشت گزیده | این بار ز گردش آهش چو سپر باد
زینسان که بود بر تو تمت نظم گهربار | همواره بزیر قدمت بحر گهر باد
از لطف تو بر بیج عرب یاد شده راحت | در حق عرب چو منت بیش نظر باد
این لشکر پیروزی ترا از مدد حق | بر سر ره پیروزی پیوسته گذر باد

مجمر

جهان بکام تو و عشق کامران ترا | فلک غلام تو و حسن جاودان ترا
خرد سجود برد صورت جمال ترا | روان نثار برد قامت روان ترا
اگر ز دیده نهانست صورت [illegible] | بآشکار چرا عاشقم نهان ترا
مرا بگو بزبان بگویم آن نتوانم | و این صفت نه از دو زبان زبان ترا
دگر زبان رسید زینم سخن نگویم | نخواهم از تو که جز خود زبان ترا
تو ضبط دل نامهربانت [illegible] | صنا بلی نکند یار مهربان ترا
تو هر دو ستان گم کنی دگر نه مجمر نظم | بهر فراکه دستان دو دستان ترا

دگر چه چاره کنم عشق یار لشکر کرد | که تیغ قهر دل خسته را منقر کرد
قرار رفته کار مرا بهم برزد | سکون گرفته دلم را دگر بهم برکرد
بعشوه عشوه دل از من ربود و طرفه تر آنست | دلم رسانده ما بهر چه گفت باور کرد
چنان ز جدلش تا گذشت عادت شد | که طبع ما را در کار او دگر کرد
بخاصیت تف خشم تو لطف آمیز | عجب مداره در صلب خصم دختر کرد
چو عود خوش نفس چو دل سکربان باشد | زمانه زان زلف عود دلم چو مجمر کرد
فلک بحجم [illegible] داریم | مرا ز خاری باخاک ره برابر کرد
حوالتم بزمانه [illegible] | که عفو زمانه چو انگه [illegible] این کرد
ز خاک پای تو سر دارم از بهر تیغ | رهی تاب هیچ کس زبان تر کرد
ولیک حوض ثنای تو و داد سخن | سفینه همه بحر مرا سخن در کرد
تحفه زاده مجمر [illegible] | که فرق نام همیشه [illegible] کرد

نهادم از تن هر موی کشد فرو باز | ز دستان ز زلف او همی بیاد باد
فرو شد برکشم از دل چو کبک دردم باز | بنالم از همه رگها چو چنگ در ره باد

اگر زمانه چنین بی‌سخاوتی شد باز — که شد که مرد ستان تنگ نهاد

بجا نهاد زمانه چو هر که زر وفا — زمانه رنگ شکوه هر که از زمانه بزاد

چو دوش گوش شنیدم چه یاد ز عهد — صبر بر چرخ زمانم کجا رسد فریاد

خبر دهید بجز گمان بیر خبر داند — و کار من ز غمش در دوری در خطر داند

هزار رفت بر من نهد بر نظر — رخ … ازاو … نظر داند

دهان ما … که بشنو که — میان ما … که … کمر داند

شب وداع چو بر دلم طریق صواب — بعزم سفر کاهجای سپهر جناب

ز آفتاب سپهرم بنازنین چشم — وز آفتاب زلفم بنازنین پر آب

چو در رشته نقاب خضاب گفتم نیست — نگار صبح رخ از چهره برگشای نقاب

برنگ چشم … بر … پیدا — چنانکه بر رخ آینه برزنی سیماب

نشست و گفت حکایات دوری از تیغ — گرست و خواند شکایت فرقت از پس تاب

روانه کرد از آن لعل لب چو در خوشاب — عتاب تلخ خوش بیان فراق … تاب

بخوانم

بخواند این غزل خوش بیان گریه زار — چنانکه خاک زمین شد ز آب دیده خلاب

لقیت لقیة تکرهن فرقة الاحباب — نقیت سفره ان شئت فی بعد عذاب

دلم شگفت چو بر ناخن عناق ز حلی — سرم گشت چو بر کاشت رخ از حجاب

مرا و جز تو … در رخ تو بیز — مرا بصحبت تو نیست و بیا تو بدنیا

مدیک … و طارم کمی سهل احباب — عدیم مجلس و خلوت کمی کند شتاب

بگو بیار آنچه تو را … — بکن تو هرچه توانی که … خطاب

جواب دادم … این سفر باز — کمی عتاب … از تو … آشنائیست

شنیده‌ای ز حکایات و دیده‌ای ز سیر — رسیده‌ای بروایات و خوانده‌ای ز کتاب

هوای لیلی و مجنون و … — بلای وامق و عذرا …

سپرده‌اند بسی راه‌های پر بلا پائی — بریده‌اند بسی … های پر بلا پا

شدم ز ظلمت این آستان ظلم … — ببارگاه یکی آفتاب عالمتاب

بقول صاحب دعوت بکلم خالق خلق — میان دعوت مظلوم و عرش نیست حجاب — بامر خالق عرش

ز خنگ … سال حوادث … — ز کلک … الباب

چه بوده … — ز زر حلقه … زمانه لقاب

بقصد اهل هنر برگشاده بیرون کو | پلنگ حادثه چنگال و شیر نایبه ناب
هنر ز راه زمین شد دهان اژدر حرص | به دهان عقاب لگد است تیز عقاب
بکلبه شکرم از پیش نامه رضوان | بکعبه در نزدم تا نخوانده ام بواب

بر من زمانه که هزار من دهان | در غم بریخت خون جو ایتم ز چرخ زوال
در تنگنای حلقه این اژدهای سر | شد چنین لعاب افعی در کام من زلال
افعی است نام این فلک پیر زرد [illegible] | من در عقد را گره دست با حال
چنین زلف یار چرخ مرا که عنبر [illegible] | چنین حال است دهر مرا که تیره حال
چو خامه خواهی از من عود بر نهار | ده را چه خامه ای از من زاد شکسته بال
از روزگار سفله عنا زخم بخت می | کو هم بسنگ شکن و برنا [illegible] سفال
عنبر زده و راه [illegible] سیه محو | در زر لب زشتم و خود را لعال
از چشم بخت خفته تو [illegible] سپید | در تن هزار زخم [illegible] خورده [illegible]
از یار قلب ضعیفه مرا خورده زر [illegible] | در دست چرخ سفله مرا سخت [illegible]
از مالشی که یافت دلم روشنی گرفت | در دشمن تو هر آینه آینه از صقال

از زخم تو چو علت سنان [illegible] هیچ روی | در خوف [illegible] ز عیب [illegible] کس [illegible]
در دست حادثات چو ماهی بچاره ام | نه رای [illegible] صفت و نه پای ارتحال
گردون چو دام بافت چه چاره جز انتقال | ابر چو حکم که چه چاره جز امتثال
کار من تا گشته با نور [illegible] | نقصان گرفت و تیره شد از غایت کمال
محض شدم ز [illegible] | تا [illegible] خورشید ام انتقال
ترسم جواز [illegible] | [illegible]
در کنج انزوا ز نهیب جوار خصم | فارغ نیم دمی چو نشه رقعه ز انتقال

اثیرالدین اخسیکتی

از راه چارگونه دولت مقرر است | گو هیچ تو بدان ده که تهی گور است
چون [illegible] | چون روی از [illegible] کمند [illegible]
نهاله [illegible] دولت [illegible] | آن جا که [illegible] سبک [illegible]
[illegible] | [illegible] افسر است
پیچان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بر نقطه‌های خاتمت برون آی از لعل تر　　کاول به نیکی است و شرط نشان درست
از سکه خواه سیم و نقد مروج است　　از جیده جو زر و طلای معتبر است
در عهد ما و در سنای عقیم ماند　　شادی ز خلق در نطفه چو دختر است
از سرو ناموس آزاده کسی ماند　　الله دلی و بنده شاه مظفر است
سوگند میخورم بحسام سر افکنت　　کان تیغ که بزم چرخ بدو ماه انور است
سوگند میخورم بسنان چو اژدرت　　کان ز قضای رزم قضای مقدر است
کاندر فتنه خلاف رضای تو بنده　　در تخته تحیله هم نام مصور است
هم زبان بخنجر دشمن تو قطع　　گر زنده دار بنام تا هم برابر است

کنون که برده بلبل پرده‌های زاغ　　شراب و عقد نیم بر زنند دست جدال
در پیکر فلک تن وحشی مرکب است　　بکی شوند ز سیم جو تارک اجول
تو مرز دست غزالی ستان وزین　　چابک آید بر قد او قبای جول
مع الوداع لب نوش و تیغ ناتاو　　چو بالهٔ دوران آتش لعل
برنده تر سر ترکان او ز تیغ قضا　　کشنده تر سر زلفین او ز قضا اجل

زانکه جمال تو کر آذر ماه　　دل نگهی کن و جهان را بلیغ الهیل زنا
بار را تا کس زلف تو در آورد به بند　　بیاد چادر دل خم تو جز انگشت زراه
سرو در حضرت بالای تو دست تکبار　　لاله در حضرت رخسار تو نهاد کلاه
چون فنا بر فلک موج زند چون تو　　تیر در مرغ نظر نعرهٔ تو الله الله

جانانه داد خازن نو مرا　　که کسی از خم بر هیم چو تو خود
در لب خود دوران میان ناگاه　　چون انار کفیده باز درد
هر دو باید در میانه اد　　نه لب خود زدم از خنده خود
بهر این قطعه را ببابد بست　　بیشتر از آن که دهان فرو برد

ما را لعل خانه کشی ما کسیم راح　　از دیده اختیار زنان روح قراح
مطلع شتر آتش و مصنع شراب　　سفره خواه مان و فرح الجهراح
بگر بدر ز دهان و باب نکسته　　من غرة الصباح الاطرة الرواح
ستم اگر نه دهان تو ماست　　ان تقبل النصيحة اقبل الاقداح

خرام و وصف خوبان نکهت یک یک دیا | جاه برادر تو فی قسم مصلح
یارب زنکت هر در برادر چنین بود | این نصیحت وآن مرکز سماع
آری زنکت سرای شاره پاخلاف | نام اسبراحت دهم جای مستراح

من خاک چنان بادم کو زلف بر خیمه | در آتش از آبی که از هوا ما هم
تو قبر های دو ده از زر فروان باشد | کاین چند وخون که به دا خواهد

از روح خفا پنه دست خوش خوش | در شده از حیرت خورشید زرین تو
زانجا های جان و در دو رکو که حقیقت | آدم علکی زار و دست نیبی تو

بیا ف از افق ملک و آسمان بقا | ه کوکب فلکی چون و پیکر جوزا
ه کوکب فلکی ده جوهر ملک | ه این ماده جوان وان جوانی [illegible]
بیای ان کی لیکن بمردی سبب ر | برا دخود و لیکن بیا که دا لد
اگر سنا نا که شم نو می سایه خو ند | هم از بلندی جاه و زلت اعلا

تو او دیده و دهر که به کی شکنند بجا | نه عقل و نور و دانش شکسته اورا
اگر چه مرکز ارض و ذات است صغیر | محیط دایره چرخ شد از او پیدا
هر دو نفس صبح ان نگار بران | همی رسید چه بیک قدا عقد آن ارا
سپهر از پی تعویذ کردن شان | شکسته ناخن و دندان شیر و اژدرها
به تحت ملک [illegible] | تو اسباب کم بسته در صف اعدا
رسیده صلح تو زانکه [illegible] | گذشته جود تو [illegible]
شهای تو بسبب [illegible] | عطار زسلب [illegible] کجا

آن جوهر پاک صحبت چهار [illegible] | چون روح لطافت [illegible]
از قد [illegible] جان [illegible] | از رنگ چمن [illegible]
خوشخوار [illegible] | سازه [illegible]
بچشم عاشقان در رخ دلبران [illegible] | درچشم [illegible] و رخ [illegible]
چشم [illegible] مردم آزاده در فشان | ز اسپ [illegible] چرخ [illegible]
راز دلش [illegible] | چون رز [illegible] عاشق [illegible]

گاهی چو چتر سیاه کرده ز ابر | گاهی چو مصحف ز زمین رفته بر
شسته از او منور چمن چون شاخ از آب | عنبر از او مغز تر چون روز از ...
لفظش بدان لطیف و صحیح بکرده نسیم | بالای ما خلقش بدان صفت که ...
چون نامه ... به ... را | هر کز ... ره ... قطع

از این متواتر زنگار ... | مرا ... چند ... بود
آه از این قفس ... برآرم گرد | بانگ از این کره ... برآرم ...
نه پای همت من عرصه ... | نه دست همت من ... بود
همی به ... چون ... | ز ... کوره ... بود
به غم ... | چو صبح خنده زنم ...
چو نام ... | چو زاد و ... بود
ز ... اصداف ... | بجز ... عدم ... آید
... | نه ... ز ... بود
... | ... ز ... زند

تا نقاب وعطا ... تلفت کنم | گهی تیغ و قلم کار ... بود
برنگ ... | دم ... آید
آفتاب ... آمد | بدان سرمه ... زر ...
مسعود کرشد ... ملک | کی تواند خورشید را ...
بدان ... | به نیم ... سر ...
در که همت من ... | از آنکه چرخ بخت داد ...
نه خاک ... | نه آب ... افروزد
مرا تواضع نفس عزیز آمد ... | هست طبع تواضع ...
نه از تواضع ... | نه علم ... زدست بود
مرا خدای ... عوض داد | ... قناعت ...
به ... را که مرا | نه هیچکس ... نه هیچکس ...
گهی ... | گهی ... آن ...
اگر ... | هر که ... زند ...
چو ... طمع دارند | اگر دهند ...

این مژده شنیدی و بناگاه برآمد / بیژن تنگ شکر خار و از چاه برآمد

کان یونس دولت ز دم حوت برآمد / وان یوسف ملت ز بن چاه برآمد

آن آیت پیروزی و ملک دگربار / با نصرت و تمکین علی الله برآمد

از حقهٔ گردون گهر ملک درخشید / وز قلهٔ کوه آینهٔ ماه برآمد

آنچه شد از جیب نیام آن تیغ / کز عکس وی از جان عدو آه برآمد

آن روز که آن روز نبیناد دگر کس / حقا که دم صبح بناگاه برآمد

تاریک شد آئینهٔ صبح در آن روز / از بسکه ز دلها بفلک آه برآمد

با آنکه ز پا قاصر بود ای شه / چون عمر بد اندیش تو کوتاه برآمد

ای خدا و مرتی از جاکت ای کرده نام / بگه نام ... سر عزیز ... با ... بود

... ما گنگ از او نغمهٔ مرغان ... / صدف گوهر آزادی و لؤلؤ لالا دارد

... چون هنر را ز پا خوفه منقار چند / هر زبان بر در هر جان نقشها دارد

هنر و نقصان مرا مایه آموخته بود / چون مرا بر در هر جا هنری را دارد

تنگ را از نفس خویش صراحت باشد / کشور ... جگر سوخته جفا دارد

یا ها را چه شرف باشد ز رنگ ... / زنجیران خوردن شاهی هر صادق داد

شیر مردان چو عزم کار کنند / کار از این گونه مردوار کنند

آنچه از آتش سموم آید / خاصه در دهان مار کنند

پیش تیر بلا سپر گردند / خویشتن را هدف کار کنند

هر کی عشق بلا ز ال آید / سر و زر را چه اعتبار کنند

تکیه که بر حضیض کوه زنند / سینه که در شکاف غار کنند

بالش از سنگ خاره بنهند / مطرح گل ز نوک خار کنند

کله عندلیب و طوطی را / با شتر مرغ و سوسمار کنند

از بزرگان عجب نباشد اگر / کارهای بزرگوار کنند

پسر بر هشه شو چون تغیر / تا که با نفس کارزار کنند

جان رد جانیان فدا سر را / وقت لبیک شرمسار کنند

چیست احرام از کفن ... / نفس آماره سنگسار کنند

دستها را نیاز وقت دعا / رخت چون نخبه ... کنند

زهی ز قدر تو بر برج چرخ مینا رنگ | ز مقدم تو سپاهان گرفته صد اورنگ
کمینه پایه جاه تو پای خاطر سست | کمینه ساعد قدر تو پای فکرت لنگ
بلند قدر ز تو خواهد بسان اوج گردون | فراخ چند تو گردید وسعت کاها تنگ
در آستان جلال تو هست صد فلک ذره | ز منجنیق نگاهت چو چرخ یک فرسنگ
بود بدست تو از حسام جان آسمان | از آن صفت که بود در سپهر هنگ
نشان توقف سنان زمین نگاه ثابت | ز عزم و حزم تو آموخته ثبات و درنگ
گناهکار غنا جوی جلوه از نشر | در درج منقط شود شکرتنگ
نفاذ امر تو بخشد آسمان را سیر | شکوه علم تو آموخته زمین را هنگ
میان صبر و جهان از رفق تو صد جنگ | میان دیده و خواب از فراق تو صلح
ز ضعف همچو ملک در نور همچون شمع | ز گریه همچو صراحی ز ناله همچون چنگ
چو نقطه پای تو همه طول عرض کوه | چو غنچه پای تو همچو در گرفته و تنگ
از انتظار چو نرگس نهاده چشم براه | ز شوق همچو ... ز نهالی بر دل سنگ
ز خواب دیده همی داشت همچنان تو شرم | دهان ز خنده همی دوخت با خیال تو تنگ
همه عدوی تو از جور آسمان مجروح | نه آنچنان که شود مرهم پذیر از سنگ

هزار شکر که دل شکر عذار غزه و جلد | که کمی صدر خواهید بار صدارا جلد
ملاطفت جان زمین دشمنان کند بیرون | دملق او چو کل ... دعدوان او چو جعل
ز بحر دولت او دان گزین صفت اسرار | شد از تب تاله یکسر عرعر از بدل
چو خط و عارض دلدار شد ز سبزه و آب | ز هر که بود چو چشم لئیم و تاریک کار
ز هر چه بود در آن راه عافیت از بیم | گرفته همچو بنفشه کلاه زیر بغل
کنون چو نرگس بنهند تاج زر بر سر | ز بسکه امن همی فتد بدان بلاد تو جلد
تبارک الله از آن کوه شکل با فر او | زمین نورد و فلک سیر و آسمان هیکل
رسنده تر ز قضا و رونده تر ز خیال | جهنده تر ز جهان و درنده تر ز اجل
خجسته طلعت او در استقامت او ماه | چنانکه طلعت خورشید از فراز فلک
کمر به سینه فراخ شد بدان سرادق فتح | چنانکه چشمه خورشید بر برج حمل
سیاهی دقیقت بچید صدای زاگر | نشد نگر در یا آب همی مستعمل
همیشه تا که عرب را ... | صفات بارد و یار و حرفی اسم و طلل

از طلعت معین تو سر چشمه ای جام | از شهد ها لبن تو سر دفتر کام

چون عروس حرم کند جلوه | جان شیرین برای نثار کنند

هیچ رنگ عافیت در چمن عالم نماند | هیچ بوی الفت با گوهر آدم نماند
جز نحوست نیست قسم هزاران فلک | کوکب سعد ار چه یک [illegible] در این طارم نماند
شد جهان معزول از سعد [illegible] اینچنین | حرف خرم [illegible] نماند

مشتاق [illegible] | از قدر خویش پایگی بیشتر رسید
چندین هزار جان ترا [illegible] | سنگ گهر بران صدف [illegible] رسید

مرا هر سخن بود [illegible] | دمشکبیز [illegible] صد سلسله [illegible] خیزد
در آن کوچک دهان صد تنگ شکر [illegible] | بدین [illegible] جون [illegible] میان خیزد
[illegible] | برا [illegible] که [illegible] خیزد
نسیم آزاده پرورده [illegible] | نه بار [illegible] باشدم هر کس [illegible] خیزد
توهم [illegible] | [illegible] که [illegible] خیزد

توان

ز آن گفتی [illegible] | نه چون تو در جهان باشد نه چون مهر از جهان خیزد
[illegible] | مراد [illegible] منظوم از زبان خیزد
[illegible] | اگر صد [illegible] از امتحان خیزد

زهی [illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible] تقصیر
[illegible] | [illegible] یوسف [illegible] تعبیر
[illegible] | [illegible] زنجیر
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] حکیم [illegible]
[illegible] | [illegible] پذیر
[illegible] | ادب [illegible] گیر

[illegible]

گر نه [illegible] دولت [illegible]
[illegible] ماه [illegible]

زهی ز قدر تو بر سپهر چو مینا رنگ — ز مقدم تو سپاهان گرفته صد اورنگ
بهر مدارج صبح تو پای خاطر سست — بهر مسالک قدر تو پای فکرت لنگ
بلند قدر تو خواهد سپهر اوج کران — فراخ حوصله تو کرده دست کار تنگ
در آسمان جلال تو ماه عید یک ذره — ز منجنیق نگاه تو چرخ یک فلاخن سنگ
بود به دست تو از حسام جان آماج — در آن صف که بود در بسان [illegible] آهنگ
نهان به وقت شناخت زهی نگاه ثبات — ز عزم و حزم تو آموخته شتاب و درنگ
که شکار [illegible] چون چلپا از [illegible] — و در جنوب منقط شود ز نوک خدنگ
نفاذ امر تو بخشیده آسمان را سیر — شکوه حلم تو آموخته زمین را سنگ
میان صبر و هراس از فراق تو عهد جنگ — میان دیده و خواب از فراق تو عهد
ز ضعف همچون کلک و ز نوا همچون تیغ — ز کینه همچو صراحی ز ناله همچون چنگ
چو نقطه پای تو چه طول عرض کو [illegible] — چو غنچه پای تو بخود در گرفته دل تنگ
از انتظار چو نرگس [illegible] چشم براه — ز شوق همچو [illegible] ز نهاله [illegible] سنگ
ز خواب دیده همی دوخته [illegible] ز شرم — دهان ز خنده همی دوخته به خار تو ننگ
هوای [illegible] تو از چرخ آسمان [illegible] — نه آنچنان که شود منتشر به [illegible] سنگ

هزار نقطه دلکش عذار خوب و جان — که هست صدر جوامع بار صدارت اجل
ملطف جان ز نقش دشمنان کند [illegible] — ز خلق او چو گلی [illegible] و عده [illegible]
ز بخت دولت او دوران گزین صحف [illegible] — شد [illegible] بیکسر [illegible] از بدل
چو خط و عارض و [illegible] شد ز سبزه [illegible] — زهی که بود چو چشم [illegible] و نار [illegible]
زهی که بود در آن راه عافیت از بیم — گرفته همچو بنفشه کلاه زیر بغل
کنون چو نرگس بنهند تاج زر بر سر — ز بسکه امن [illegible] بدان [illegible] تو [illegible]
تبارک الله از آن کوه [illegible] او — زهی [illegible] فلک [illegible] آسمان [illegible]
رسنده [illegible] و روز [illegible] — جهنده [illegible] جهان و [illegible]
خجسته طلعت او در استقام [illegible] — چنانکه طلعت خورشید از [illegible] فلک
بهر [illegible] قرآن شدی [illegible] — چنانکه چشمه خورشید [illegible] حمل
[illegible] وقت [illegible] — [illegible] آب [illegible] مستعمل
همیشه تا که [illegible] — صفات [illegible] و [illegible] و طلل

از طلعت [illegible] تو [illegible] جام — از [illegible] تو [illegible] ایام

ای خاتم تو مردمک دیدهٔ عصمت ... در سند تو دایرهٔ نقطهٔ اسلام

از امر تو و نهی تو تقدیر بنالد است ... در کله افلاک در زمین جنبش و آرام

رای تو چو صبح است ولی صبح ز غماز ... خلق تو چو مشک است ولی مشک ز نمام

علم تو همی بیند از اجمال تفاصیل ... رای تو همی بیند از آغاز سرانجام

صد گونه کند عفو تو بر ذنب گنه عذر ... صد گونه نهد جود تو در راه طمع دام

در کوی قضا ستر ندید هیچ ملک پی ... کاول نکند رای ترا ز انجم اعلام

گر پیکر خشم تو برارد خم نگارند ... خود قاهر صورت نشود نظم در اجرام

در بارهٔ فرزند قوت از آن گلک ز ضعف است ... چو آنکه نبود قوت از ارواح در اجسام

کان کینه تو ای که و سماحت متقاضی ... مسکین چه کند گر نکنم هم ز کف وام

گفتم کف کان بخشش تو دریای محقق ... ای لطف تو باده در اهر زه دشنام

گفتم تو بگو کف کلید در دو رنست ... گفتم ز چه دریا نه کند گفت ز اقلام

مردم همه در طاعت تو بسته میانند ... مقبل ز سر رغبت و بد خواه بنا کام

تا خنجر بهرام بسوزان نگردد تیز ... تا توسن افلاک برانگیخت نگردد رام

اقبال تو با بنده و انصاف تو پیوست ... احسان تو همواره و انعام تو مدام

زهی بعدل تو اقلیم شرع آبادان ... ز رشح کلک تو آب روان در کار روان

ز شرم خجلت ز زمین حلم دار بر وی گوهر ... قضا نفاذ و قدر قدرت و سپهر توان

ستاره خیلش و خورشید رای و گردون قدر ... سحاب بخشش و دریا دل و سپهر ایوان

بلند قدر تو بر اوج سر گرد بلا ... بزیر پای سپهر است چو برشد و روان

بحق صفت خاص تو جمله موجودات ... ز نور آمد و پیکر گرفته از میان

نخست جود تو از نا صفان روز گرد ... پس آنگه از طبیعت پدید گشت دمان

تناقد همیشه و ناظر همه بین ... بر آب همه بخشش و لگام همه دان

با امتزاج طبایع باختلاط اهوا ... باتفاق عناصر باختلاف زمان

بنقش بندی آب و بدلکش باد ... بکلک باد ابر و نیز گرزی خوان

بعرض پاک تو بنیک نام و بسر ترجب ... که هیچ خلق نخواهد ز بر بدین ریان

بحسن ظن تو در حق من علی التحقیق ... باعتقاد تو در حق کما نمی کان

بهیبت تو و آتش و باد از گلشن ... بدولت تو و نرگس و باد از سنبلستان

و آنچه طرح گشته است معدن معرفت ... و باطنش همه کون است و ظاهرش پنهان

نکرده ام نه رضا داده ام نه فرموده ام ... نگفته ام نه شنیده نه بیده ام هیچ از آن

بیک زمانه باغ از نهیب باد خزان دگر ببرد باد خزان بار و برگ شاخ رزان
نماند قوت آذر ز جهوت آذر رخت آب یا مین ز شدت آبان
که باغ با قطاع زاغ گشت سپید از آنکه رخت ببرد گو بلبل از بستان
چو زاغ بر شکند طیلسان و خطبه کند هزار بهمن و بستان زند همی بستان
از آن همی نزند سر و دست کان در باغ هزار دستان بر گل نمی زند دستان
که باد خزانی بباغ صرافست درم فشانی کو زر است داد اسفندان
که چون درخت معطلست برگ درخت درخت سبیکه نقره شدست آب روان
کلاه لاله که رفت و تاج نرگس کو قبای غنچه که در کشیده پاره گو خفتان
چو عرصه گاه قیامت شدست گلشن باغ و مرغ فاخته گشته در قفسها عریان
ز برگ گشت زمین همچو رهی عاصی زند ورق ز شاخ درختان چو نامهای از آن
به پیش ماه و زبرا چگونه مثل دقا به پیش چه بردن پیام زر چنان و میزان
بجز که از پی بستن زباد او کفتیم نجات چشم درافزود کو همی خستیان
مهیب شد و سرافراز و تیز و گردن کش لهیب بدل و بی تاب و سرکش و فتان
لطیف چون نازک و باسکون و خرم و مرکز او همه ساله بود ز خاک گران

تالم

نمانده سیرت دگر آن نهیب و بیاجون زمین گرازه رمان [illegible] و آسمان جولان
چو آفتاب جهان سوز و همچو اختر بوغ چو رود کار بحوج و چو موج افزان
درخت آتش و دمار که از دانی نور سپهر کوه و گلشن کش و [illegible] ستان
لباس درع فرخوه و تاج ابراهیم دلیل قتل کلیم و شکن عمران
برو حرارت و صفرا شدست مستولی دلیل آنکه مراد و اسیر گشته زیان
گر از دست اهل حرارت چو آب بسیر لبان خرد و مفلوج ساکی و مرازان
اگر نه خشم گرفته است چیست صفرائی دگر نه [illegible] رختن بر بود
از آن دست تاج سر شمع و نور چشم چراغ از آن دست روی چو گاه و [illegible] آن
از آن دو بود بهمه حال تا زمین زر دست از آن دو بود بهمه حال خفیه و دهقان
همیشه در تب و لرزست و بیچوده همی خیز از آن سبب مرا در از جنات زیان
که باد از آنکه بر زعفران روید ابر باد از آنکه ابر برد هد باران
سپید و زرد بهم در چو نرگس سرمست سیاه و سرخ بهم در چو لاله نعمان
شکفته همچو درخشی فروغ او دیبار بشسته همچون که همی داصلش از زر جان
پدید از او شده نقش و عیار هر و دینار گهر چو لعل که از سنگ بشدش زندان

نشان معجز موسی همی پدید آرد خویش | که از نخست عصا بود و پس شود ثعبان
ز سرکشی بود ار بالا کند همیشه سفر | عجب مدار که ظاهر شود بر او خفقان
شعاع جوهر لطیفش میان ظلمت در | نشان جان فرشته است در تن شیطان
بطبع گرم و [illegible] چون خورشید | بچهره زرد و بگاه سیاه چون ریحان
عدو زداده مر ابلیس را که انا خیر | خلاص کرده سیاوخش را که بهتان
ازو دهند اثر [illegible] ابرار | از او دهند [illegible] حیوان و قوت ارکان
عزیز همچو حیات و همچو اجل | شریف همچو عقل و لطیف همچون جان
[illegible] چهره نور [illegible] کم دهد | چو زلف تافته بر گرد عارض جانان
چو [illegible] | چو [illegible] کوهی [illegible] جنبان
چو وهم دانا [illegible] و چو طبع مرد تیز | چو رای پیر قوی و چو بخت خواجه جوان
بعقل همچو سپهر اندر مضرت و نفع | بجرم همچو ماه اندر فزونی و نقصان
ازو [illegible] کند صحرا را | [illegible] در رقص آمده است [illegible]
[illegible] | نهاده بر سر خاکستر و نشسته برآن
برادر [illegible] | پر از دریچه و روزن چو خانه ویران

که از آتش [illegible] کند دل [illegible] | پر از دریچه و روزن چو خانه ویران
که از قناعت [illegible] غذای خویش از خویش | که از حرص [illegible] کرده [illegible]
[illegible] اگر چوب [illegible] | [illegible] که بیرون فشاند [illegible]
ز کیمیاست [illegible] این سخن | که چون [illegible] آمد از [illegible]
[illegible] سیاه [illegible] | چنانکه خواجه آزاده کان [illegible] جهان
بلند همت صدری که با عطای کفش | نه درویش اندر جهان [illegible]
[illegible] بطبع همچون تیر | [illegible]
روا بود [illegible] قصیده غرا | بخاک غزنین [illegible]
همیشه تا [illegible] ابر بهار | همیشه تا [illegible]

بهار عمر تو بادا از خزان [illegible]
جهان بکام و فلک رام و بنده [illegible]

استاد عمعق [illegible] از فضلا بود و در دولت خاقان [illegible] شعرای معاصر او را استاد [illegible] در شعر و طرز [illegible] را [illegible] ازو [illegible] [illegible] معتقد [illegible] [illegible] در مجلس سلطان [illegible] [illegible] [illegible] عمعق است [illegible]

رشیدی گفته در احوال رشیدی [illegible] این اشعار [illegible]

نماز شام چو پنهان شد آتش از زر آب
سپهر چهره بپوشید زیر پر غراب

چو برکشید سر از باختر طلایه شب
فرو کشید علمدار آفتاب نقاب

طلایه دار نهان شد درون خیمه ازرق
زمین نهان شد در زیر فرقه سنجاب

هوای مشرق تاریک تر از شبه گون
هوای مغرب رنگین تر از عقیق مذاب

یکی ز جانب غربی ستارگان افکنده [illegible]
یکی ز مشرق [illegible] کشیده حجاب

ز نور و ظلمت بر روی آسمان و زمین
هوا چو قوس قزح در هزار گونه خضاب

یکی چو آینه زیر پرده ظلمات
یکی چو برگ سمن زیر لاله سیراب

نماز شام پدید آمد از در فلک
حباب وار کواکب چو چهره [illegible]

چنان نمود اثر ماهتاب ظلمت شب
چو از خمانه مصقول چهره [illegible]

[illegible]
[illegible]

چو در مهندس زیرک که بنگرید بجهد
دقیقهای سطرلاب شکل اسطرلاب

بت مرا شب طنازه سر عید [illegible]
چکیده بر گل [illegible] هزار گونه گلاب

[illegible] از دیدن او دیده پر چنان
مرا ز دیدن او دیده پر ز در خوشاب

گرامی

گهی دویدی ابر سیه بهانه هر [illegible]
گهی ز درج عقیقین نمود قطره آب

ز [illegible] دلبران بهلال
همه [illegible] شد به شکل شهاب

هلال عید پدید آمد از سپهر کبود
چو شمع زرین پیش ز مردین محراب

فلک چو چشمه آب و هلال زورق زر
[illegible] زرین میان چشمه آب

گهی نهان شد و گاهی نمود چهره
چو نور عارض [illegible] به زیر نقاب

[illegible] زورق زرین [illegible]
گهی ز درج برآمد [illegible]

اگر شد از پی رزم و ز بهر بزم ملک
کمان چو چشمه زرین گهی چو جام شراب

شه مظفر منصور نصر ناصر حق
ابوالحسن [illegible]

جمال صدر و نظام زمانه صدر الملک
قوام ملت حق شاه مالک الرقاب

بجاه قبله اقبال تربت اسلام
بجود [illegible] کعبه [illegible]

نه عرض جاه [illegible]
نه بحر جود [illegible]

مطیع رایت منصور [illegible]
معانی رای [illegible]

[illegible]
ز صبح [illegible]

ز روی علم و هنر [illegible] در هر نوع
ز روی [illegible] در هر باب

با نیزه سوار ترا فلک چو [illegible] | کسی نیاورد گوئی بتیغ تیز عتاب
بروز کار زتیغ تو یادگاری باد | که حجت است بنزد همه اولوالالباب
چه گفت گفت که دولت بگوش [illegible] | فلک از [illegible] بود عجب
به دولت [illegible] دهر ولیکن [illegible] | ولیک باید [illegible] بحسن حساب
زهی سرای سر گنج است و درش باید | جهان سرا بکام است و کام او نایاب
اگر جهان همه پر گنج و تخت و تاج شود | چو گنج همچو نتوانیش داد [illegible]
[illegible] مرا [illegible] | بدانکه [illegible] آنچنین کنند شتاب
زهی چو دریا کوه زخون موج [illegible] | [illegible]
میان میدان سرهای شیرمردان را | [illegible]
هزبر دار تو [illegible] | چو اژدهای سواری که [illegible] عقاب
چو کوه [illegible] | [illegible]
زعکس جوشن [illegible] | زخون دشمن [illegible] قصاب
زبیم حمله تو [illegible] | زخاک کالبد جان رستم و سهراب
[illegible] | مبارک [illegible] از [illegible]

[illegible] | کنون بخواه تو جام [illegible]
خجسته باد عید [illegible] خجسته شاه جهان | ولیک گشته [illegible]
سپهر گشته ترا [illegible] مطیع | خدای داده بدین [illegible]
چو [illegible]
چو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] اعتراض [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
صفات ذات خدا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سپهر تیره بیاراست رخ بمروارید | چنانکه گوهر دریا و لولو لالاست
مرفقان فراز بهار دیدن مه نو | درم عقد خم زلف ار بروم برخواست
ز دیده جوی روان گر بر رخ ملک نفت | رخ سپهر شمع جمال خود آراست
بچشم تنگ بدیدار تو آئینه خندان | مهی که سایه نمودار است با خیال کماست
چو دید ماه لالات بکف انگشت | بنزم گفتمش ای ماه چهره ماه کیست
نمود کان قلم سیم کلک نشاط کند | بگفت هلک دهنش ز بهره زهره است
نگاه کردم نزاره دیدم در دهن فلک | بر این سخن گفت چه گویم این ضعیف کاست
نگار من زنهر گردکی دهنک دو لب | چه گفت گفت که ببینا از ضعف عظات
تنوع چشم تنگنا انتش جوانان دهر | کنون که بر سر سر سندی در سر است این سودا است
جهان بان جوانان و دولت بر یکی | که کار عالم با همت قار یار و ناست

خوشا باد سحرگاهی که بر گلشن گذر دارد | که هر وقتی ز بهر فصل بکی حالی دگر دارد
دم عیسی است پنداری ار مرده زنده گردانم | با خضر است پنداری که عالم بر خضر دارد
سحر گه باد شبگیری بکلک برست در سازند | چنان کو ز کلید سحر در دست سحر دارد

نگاران

نگاران بهشتی از نقاب از چهره بگشایند | عروس نو بهاری را جمال از زیور دارد
گهی بر گل نگار نقش گه بر گل گهر ریزد | گهی در بی مکان سازد گهی در سیر دارد
گهی بر عارض صحرا ز رنگ لاله گل شوید | گهی صورت با صحن نقش گل صورت دارد
نسیم باغ فردوس است گویا که نسیم آن | رخ باغ و گلزار باغ را فردوس خبر دارد
الا یا باد روح افزا ای بود اگر شکفتن آن | خبر ده گان نگاران را زحال خبر دارد
چو با هر سو سر مژگان بتر دیده آ | چو با هر سو رخ و عارض بر آرایش مگر دارد
ز رسول لیف معشوقه چه بخشی به نرگس | ز مشکین زلف معشوق آن نسیم تو اثر دارد
همه هر روح را ما نا اگر از روح گل با شد | همه اندیشه را ما نا اگر اندیشه در دارد
ضمیر عاشقان تو گر یک حق نیاشی | امید وصل معشوقت همیشه در سودا دارد
الا یا حقیقت تنهائی دیار دور تو نمیکند | مبادا جان آخر گر تو جان را که سفر دارد
یقین بر دار هست زیرا که اطراف تو از بستی | بنا که حضرت معشوق عالی بر گذر دارد
مبارک حضرت شاه سمرقند آن خداوندی | که از عزت همایش را فلک بر فرق سر دارد
سمرقندی را اطراف کشش همه گنج ظرف ده | سمرقندی را دهانش همه عالی خبر دارد
سپهر عارضی است از جلال و جاه خجندی | ز خورشید جلال و جاه مهرات از بدر دارد

جهان ملک خاقان معظم که جلال او || ز تنها در پرده غیب از حرم او عذرا بود

خداوندی که تاج است از او فخر کرده || سپهر [illegible] حجاب [illegible] خط [illegible] بود

به صلح اندر چو زر او طرفی مصلی کرده || بجنگ اندر چو تیغ او [illegible] شیر [illegible] بود

خط قوس قزح گر که همه آمد [illegible] || که اندر [illegible] هر کس ز یاد او [illegible] کرده بود

گهی از دولت و جهانی [illegible] || گهی از نصرت و تایید توفیق و نظر بود

لا فخر همه شاهان و عز [illegible] || به اندر [illegible] [illegible] بود

خجسته پادشاهی تو رعیت را و ملکت را || خجسته بار جهان [illegible] چنین تو [illegible] بود

بهار است از بهار ملک [illegible] || کجا آن [illegible] رنگ [illegible] معصوم بود

بقا باد تو ملک [illegible] || که [illegible] از این [illegible] بود

نیارست باد از این ره چشمه جان [illegible]

[illegible] زنده چو [illegible] پیر [illegible] بود

اگر موری سخن گوید اگر موئی روان دارد || من آن موری سخن گویم من آن مویم روان دارد

نیم چیزی سایه [illegible] || ز هجر [illegible] موئی [illegible] مورم میان دارد

اگر با موی با موری [illegible] || نه موری [illegible] موئی [illegible] دارد

بچشم مور [illegible] || اگر خواهد مرا موئی بچشم اندر نهان دارد

از آن

من آن مورم که از زاری مرا [illegible] || من آن مویم که از سستی [illegible]

نسیم زلف آن [illegible] || مرا برکوه [illegible] از خانه [illegible] سحر

[illegible] بیا نسیم [illegible] || پیامی داد از آن معشوق دلبر

[illegible] || [illegible] بر

[illegible] || [illegible] دیگری [illegible] بر

[illegible] || چو [illegible] آذر

که اندر موج خون [illegible] || که اندر بحر [illegible] لنگر

عقیق ابر طوفان بار چشم || چو [illegible] پر پیمانه تر

ز آه گرم [illegible] کوه || [illegible] سنگ [illegible] بر

چو دریا [illegible] خانه چشم || چو کشتی آتش سوزنده بستر

نه دریا از تف کشتی شود خشک || نه کشتی [illegible] تر

میان آب آتش [illegible] || [illegible] مصور

[illegible] || دگر [illegible] آذر

عمق

امروز ستاره رخ شود و گردون ستاره بیز / صحرا ستاره پر شد و گلشن ستاره بار
عالم شده به صورت چینی نوبهار زانک / هر ذره ز باده زان رخ مانند نوبهار
روزی هزار بار به پیش خیال تو / دیده گهر بکار ز رنگ لعبتم نثار
گر نوبهار عاشق گشت بهار تو / من بنده در باده از آن روی چون بهار
ما را چو در نگار فراموش کرده / بار انگشت از تو گفتم بار زود رنگار
گر آورد فرق نو صورت درگذر / گر نقطه رو صورت تو خوش است در کنار
که در وداع گاه تو آه است روز و شب / یعقوب وار با ذره فرزندان دل نگار
پیراهنم ز آتش چشمه چو اخگر / پیراهنم ز خون دیده چو لاله زار
نه بر دعای روی تو آه است در نش / نه بر دریغ و حسرت هجران تو قرار
گر یک نفس فراق تو آه است بر رک / گشتی ز بیم هجر تن و جان من فگار
اکنون تو هر دو را ز من دور پرده ام / سخت آدم است برا مه آشوب روزگار
گر کالبد بخاک رسد از مرا فراق / در زیر خاک با شمع آه در دست خاکسار
امیدگان ماه جهان نیم نیک عهد / جز نیک عهد نبود ز دنیک شهریار
هیچ مکس و سرا خیار او بخت / نصرت آن نصیر دل و منصور کردگار

شاهی

شاهی که تا فراز جهان را بنا نهند / چون او نه دیده چشم ستاره بزرگوار
نه از حمیت قیاس معقول در خرد / نه از نسیم سعادتش مقعد بود در شمار
معلوم اوست هرچه نهانست از علوم / مقدور اوست هرچه نهانست از کار

خبر چه

تا رعدل او جهت زدست ما بعد در / دریای جود او چو سپهر است بی کنار
اکنون ز دوست و اماق روز و شب / ماره نهد کرده که نهمینی نو بهار
این از نثارگان تو فرمان کند جهان / وان از مکانکان تو خاک کند بار
میدان پر از دهای از تو برد جنگ / ایوان پر آفتاب بود از ترو زبار
روزی که گرد معرکه تیره کند هوا / گردد زمین چو قیر و فلک تیره چو قار
گیتی ز رمکید از زخم بانگ کوس / گوش زمانه کر شود از هول گیرودار
پر حهد های دلیران گشته زر / پایه چشمهای شجاعان کند نثار
در حلقهای جوشن خون مبارزان / گردد چو لاله خونها پیرد زه پرنگار
شور میدان در اکر چو در مصاف / چون شیر گرسنه که گشته به مرغزار
که گرد درفش او بر گوشه فلک / که ابر درجهاند در دیده سوار
گاهی ز کشته همه روی دشت کوه / گاهی ز نیزه همه دشت کوه غار

از موج خون کنی همه پرچین سپید میغ | وز جان بهر سگالی برخ آفتاب تاب
هر حمله‌ای که آری بر بسته‌ای ز جان | بر جان لشکر است ز جان سپند بار
از کارزار کرده بر اعدای ملک خویش | دان لشکری که پیش تو آید بکارزار
چندین هزار دست بر آمد درود | با یارب تضرع و زاری و زینهار
تا آب خاک و آتش و باد این چهار ضد | با هفت کوکب طلوع کرد [illegible] از کار
شاه جهان مظفر و منصور باد و شاد | از عمر شادمانه و از ملک شادخوار
بنگر سگال دولت او همچو آن [illegible] | بدخواه جاه او شده از خشم [illegible]
چشمش همه بنقد [illegible] | دستش همه بزلف نگاران گل عذار

با جام باده در وطن امروز بر فروز
آن گوهر بهشت ببر در بهشت یار

الا ای سعید شاه معتبر | [illegible] با کوه عنبر
نه روحی ولیکن چو روح مصفا | نه نوری ولیکن چو نوری منور
نقشهای [illegible] بخلق | [illegible] دعا یاد بکو
چه نقشی که جسم داری [illegible] | چه مرغی که نه بال داری و نه پر
همی [illegible] | همی [illegible] در تو مضمر

الحق

ز شعاع تو [illegible] نقش | زنگار تو نیست صحرا مصور
[illegible] عالم [illegible] | بر بهاری کشور [illegible]
نسیم تو نامه [illegible] | صریر تو دستان زند [illegible]
[illegible] صد هزاران مطرز | [illegible] صد هزاران
الا یا خجسته براق سلیمان | یکی بر سر کوی معشوق بگذر
که صد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گذشته [illegible] | رسیده [illegible]
[illegible] | بیان گشته [illegible]
چو خون قطره قطره شده خون بچهره | چو جیب پاره پاره شده جامه در بر
ز داغ [illegible] | ز پیکان هجرانش [illegible] جگر
شکسته [illegible] | [illegible]
گهی [illegible] | شرر [illegible]
الا یار مشکین [illegible] | [illegible] آن ستمگر

گزینش ره برخوان این خرد چه عذر آوری پیش داور داد
اگر شرط عهد از تو نامد ادا که از پیش یاری رهایی کر
بیا از صنم بر سر راه یار نگه بر سر راه بگرد و ببیکر
ببین چون ره صید گیری بدام فقط نقطه نیست نقطه‌ای مغفلط
قرار من ز خونم چو کوه طور نان نشستن از آنکه چرا غار و غر
همه کان و خاره چو لعل خشی همه سنگ ریزه چو یاقوت لعل
بدان ای نگار من بر بدیدم از تو بدان آن که آرند انیران زنگار بر
چو بیمار بر پشت خال نالان دو لب از نفس خشک و از آتش تر
سنانی پیاله چو بر طور موسی سنانی نشسته چو در باغ مست و
دو دستش خضاب چون در کوه کبک کنی دو پایش چو دو کوکبان کلان کر
همه پیشش از گوش تا دم مجروح همه خاکش از پای تا سر مجدر
نخستین که از بار او بس بماند بجا ندر کرد از سایه بودش قهر
ز بهر معطران دیده برسته کرباسی بهر دیده نو صبر کرده بره راه
سنانی خالی چو مصروع بخود سنانی معلق زدن چون کبوتر

نه پا طاقت و ضعیف و بی‌حال نه بیچاره و نه خوش و نه دلاغر
همه شنیدیم چون مار شکم در این هر دو مرده عجب مانده مضطر
هر انگشت او هست بر کف کردن در انگشت هست بر پای لنگر
شنیدم که شخصی چو در آسمان پیاله شده ماه نو را هم ابر
مرا با چنین تو معراج عیسی ببرد و ببرد با جان پاکان برابر
همی رفتی با چنین حال زرزان چو کف سلیمان عریان درانداز
بدین رسیدم با چند در یا که کشتی چو فلک بند و بر سر معبر
نه خورشید گوی رسول شتاب نه نقطه بر گوی صد دو تن مقدر
نه جو دید در صحاب عدش گیر سحاب نه چو غول از دو چشمش بسیج آدر
گیاهش از درستی چو دندان ز غم هراسش از عفونت چو کام غضنفر
ز آتش چو برسته از بار پیکان ز خاکش خشک بسته در غار خنجر
حصاری بدید آمد از دور کنگر سپاهست رسته ز پولاد و مرمر
نشستن ز الماس گسترده مفرش و از آتش زنگار فور پوشیده چادر
نیالودش پوشیده افلاک و انجم ز پیمانش پنهان شده خاور و خور

نه خورشید را هیچ ماند اثر — نه ماه را همی پیدا بود در
که شمشیرها چون جهان سیهنا — برآمد ز پیکار برق از پیکر
ز دود دلش عالم پر از نفت و نخ — ز نالش چو دیده پر از آتش نشسته
همه جا پر از آسمانهای سیمینی — زمین پر از پیکانهای بی بر
در آن دشت شاخ ره و خار گلبن — در آن آسمان چشم اختر اختر
طرایق بر آن آسمان چشم صد راه — چو همی بر زلف غبان کشته
رهی چون نهانها پنهان کردند — رهی چون طنابها فرو بسته از بر
چو بر رهی حواله بر کرم خلیله — همی فتنه زین بر آن رانگیر
نکو داده خسته های زلف ماهی — که بیعه سر بریخ حکم از هر
عدوی درفش من کند چنین — بکار ردها خورشان چو سندر
بغلت چو کردن بصورت چه ها — به تندی چو طوفان به تیزی چو صرصر
چنان اژدهای ور اسهام و خنجر — فرو رفته بر روی و کعد اختر تر
فراه زلفا زلف پاسبان دختران — همی رفتی چون عاصی نمیسر
دراین صاف شده یا سنگلاخ — چو قصر جهنم مکوف و مقعر

بیا داد

که داد شاهی چون که گور نخ — درکشته مشتی خشتی مقعر
کو دربه که هست عفو عنان — کجی چو کوه جهد ان خیبر
چو دو ان عطفه دار سلیمان — چو ز نهانها که کنج ستون از قصر
ببک بهره دار سنگ ظلمت — همه فتنه و قحط شور و شرف را
چو نسل که بر چو خنجر خبره — چرا موج هجر چو موج بحر
نه هرگز که بر وده همی قبیله — نه هرگز شنیده که ترو اکر
چو در آن تند بر عمود دردها — چو عرش کرده هیئه ماه رز
چو زاغان بصحرا و بو فولاد دیوان — چو سیمرغ در که چو خنجر در بر
بیک پاره تان آن که شد بدرمان — بیک شهربانان خورده بود
همه ابو جوتها و ابوار ظیحان — همیشک بر ستان کو کشید بر در
بر آن نظر کرد بند رنگ و فاتق — شب عان و بلکه نفتق بر خر
بعد از پنجه کرده بر رخته — نو بده بیکه نظر از سرا لو
بیک روزه تان جمله درراه نیکی — بسنگ و بیک و برق دیجور و نکر
چه داد ندان قوم بند سیاپ — اکر نیست سهر شده مخلق

عمق

ملک نامور حق و سلطان مشرق — که جمشید ملکست و خورشید لشکر

بدرگاه او بسته بست فرمش چو کوه — ز خاقان و تکین ز ... ریز

چه عزتست کان مرور اوست بنا — چه جاه هست کان مرور اوست ازخود

جهان را به و کوه را موافق — بتوفیق ایزد بگردان مسخر

یا فلک ... تیره مهرست — یا تیغ خونخوار با قوت تیر

که کوه بر تو و معالی سا بند — یا کف سعد یا ملک اوفر

یا دولت ... از خاک تخت — یا تیر انگیز دار آب کرمه

یا ایام مایی که از دولت تو — جوان گشت باز این جهان معمر

فلک زون ترف ... — شکوه برین چون ... مد تر

بود زیر که تخت آن ماسید مردان — برد هر کس از گرد او خویش کیفر

زمین گرد دارند سان ... — هوا گرد از کف گرد آن معتبر

جهان گرد از خشم مردان پور دانا — تو چنین برخ و کشتی تو خنک ابهر

کهی هیچو خورشید بر ... گردان — کهی چون ... شقر

بنوک و سنان ... دشمن — بکرز گران ... مغفر

الخ

سرکینه جویان به ... زرد — ز ... گرد از بیم چادر

بران که و حمله بری بر معادر — چه ثعبان ... چه شیر دلاور

یا ایام ... که از ... تیغ — ... دور ... ذکر

زمین ارچه ... پاد — زمین ارچه ... یاد

... زبان و ... — زریف ... معطر

ز گفتار ... چون گرگ ... — ز ... مخواه ... شیر با در

میان من ... — ... سهل و ...

اگر گشت ... اتفاق — اگر ... زه ... حیدر

بگیرم ... ادبار گردم — ... را ... آید ... باور

امیر ... اتش — امیر ... با هنر

همیشه ... ترک ... — همیشه ... ز لف معنبر

امیر اجهان کعبه از نور و ظلمت — ... ملک ... ر

بقا بادت ... در عز دولت — ... با ... هم بر

رخ بد سگالی تو ... آب دریا — دل ... آتش چو مجمر

خیال لعل نوشم سرو قد سیم زنخ　　بود آتش ز یک مهوش [illegible]

هزار شعله آتش ز دخته در [illegible]　　هزار چشمه طوفان کناره که [illegible]

بدل داروغ ز آتش گرفته خوف　　لعل و داروغ ز آتش گرفته سنگی

نه بود عارض گلگون او نشانه اگر　　نه کوه سینه سیامین او نشان [illegible]

دل او لب چون خسته نشان　　زخاک و خون شده همچون لباس [illegible]

سمندر سوخته در نیچه گلشن [illegible]　　یکی زدرد و دریغ و یکی ز زار [illegible]

شهید دار [illegible] اندرون گرفته مقام　　غریب دار [illegible] اندرون [illegible]

یکی ز رشک و هزاران هزار درد و دریغ　　یکی دریغ و هزاران هزار گونه [illegible]

گسسته درد و دریغ بی جامه [illegible] در　　گرفته در عرق کوه [illegible] عقیق [illegible]

چه گفت گفت دریغا امید من و مرا　　غلط [illegible] هم [illegible] و عهد تو [illegible]

کمان [illegible] ده بدم من که تو بانی [illegible]　　صبور دار [illegible] زیار [illegible]

هنوز ناچیده از بوستان [illegible] گل　　هنوز ناشده سیراب [illegible] فرزنی

هنوز نرگس سیراب [illegible] بدیده [illegible]　　هنوز [illegible] از [illegible] بدیده [illegible]

بجای تیره پسر [illegible] اجل　　بدل [illegible] کشته [illegible]

گرم دل
[illegible]

کنار [illegible] رفته در کنار زمین　　تو در کنار [illegible] سیم بدن

[illegible] مرا [illegible] که ده　　تو با [illegible] غدار [illegible] گره زده دامن

همان کسم که بدر [illegible] جان بهار　　همان کسم که بدی [illegible] نگار [illegible]

همان کسم که مرا [illegible] که [illegible]　　سهیل [illegible] زهره [illegible]

کنون [illegible] زمین و صد هزار [illegible]　　گرفته این تن [illegible] بقلعه [illegible]

زخاک و خشت بکسترده بستر و بالین　　ز درد و حسرت که [illegible] و پیراهن

درچشمهای [illegible] بده [illegible]　　چو جامهای شهیدان زخون [illegible]

نگین [illegible] دور روز [illegible] کارم [illegible]　　نگین [illegible] روز [illegible] پیرا [illegible]

عنا [illegible] ستاره [illegible]　　سیم رسیده ز جور [illegible]

گرفته بار ز ادبار [illegible]　　بهسته عهد [illegible] طوق دار بر گردن

که [illegible] و که [illegible] و آدم و [illegible]　　تو [illegible] نوش [illegible] روشن

عنا [illegible] اجل　　و یا بدام [illegible] در [illegible]

نخواه جام و برافروز آذر برزین　　که [illegible] کافور [illegible] برزن

زمین صحیفه سیم است [illegible] گهر　　درخت [illegible] کافور و [illegible]

سده و لیکن معارست در روزگار نشاط — نشاط کن که جهان ز مکرمت در یولن

رسوم بهمن و بهمنجنه است جشن سده — الا بهمنجنه بهر آر قدح بهمن

شکوفه های بلورست شاخ هر گلبن — فرشهای حریرست خاک هر معدن

فلک در افشانی بار دو هوا الماس — ز خاک سنگ همی روید و ز شاخ سمن

کجا است آن گهر پاک نابسود که اوست — بیان قدرت و اثبات داور ذوالمنن

از او که چون بفروزد شعاع او به فلک — کنند گنبد زنگار را ز حله پرکشش

اگر فرد خسته گردد بود چو زرین کره — چو از سپیده بود با زبستدن غم

شعاع جاهش به همه آنوار زهی تفوق — شرار رایش بر دریا نه از زمین ردی

زبانه اش چو شمشیر از خون الف — بروز معرکه بکف شهریار شیر اوژن

شه مظفر منصور عصر ناصر دین — که یاد شاه زمان است و آفتاب زمین

بزرگوار کسی که بزرگ ملکت — بتیغ دولت برکند صد و پنج فتن

امان خلق ضامن و امین دین رسول — نظام حجت خلق و قوام دین سنن

چه ستدار همی پیشتر چه گاه غذوی دیوار — چه کوه در دو هنر پیشتر چه دانه ارزن

شب عجب است هنر و جود و جاه و دولت و عز — جمال و ضرب خورکی هم و خلق حسن

ضار روا دهست این دل تش به تفضیات عظا — برغم حاسد بدخواه و کوری دشمن

بایستد و سواری و در صف میدان — شوند مردان پیش زبان بستن

هزار لشکر همی زد در یک میدان — هزار رستم باشی تو در یکی جوشن

نهنگ کوه اوباری و شیر آهن خای — هزبر خون فشانی و پیل گرگ افکن

جهان تو را و سر تیغ تست دولت و ملک — چنانکه خواهی زی و چنانکه خواهی زن

بروز کار زار همی شد همکنار بکسر — ف نهایی فرامرز و قصه پیرژن

ز کر رستم پیش است تا زمانه تو — چنانکه بیژن رستم بود کم ارلیوزن

همیشه تا بد و ادبیر عدوات روز و شب — همیشه تا تحقیق بدست مرو ازن

بدست دولت سند موافقان بگشاد — بتیغ نصرت بیخ مخالفان بر کن

مدام باش نشاط از ار دو جهان بر و بر

جهان بکام ... ولایت ستان و بشکن

گلها دارم و گویم از رنگ — عشق چون مهر بر دامن بسته

عاشقانه چو کرم ابریشم — خانه هم گرد روح تا کفن بسته

دامنش گر ز جان ببندیده — عاشق جان فوشنین بسته

وله فی الرباعیات

خواهم همه را که در غمش روی است / تا هیچ کس [illegible] نکو است
یا خود خواهم که در چشم خلق کور / تا دیده و دلی نه بینم سوی است

تا زلف تو کفر را قوی بازاری کرد / تسبیح ز روی شوق زناری کرد
کعبه ز سر شوق به بتخانه شتافت / بت زنده شد و ترا پرستاری کرد

هر دیده که عاشق است خونابش ده / هر کو در آتش است آبش ده
[illegible] / گر آب دهد زنده جوابش ده

زان سبزه که از عارض دلخواه شد / تا خط سبز [illegible] و کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشای دلم / گل لاله و سبزه نیز آراسته شد

رفتیم ز خدمت تو چون خون که / [illegible] خون شده از دیده بیرون کند
هر چو الف ز عشق چنین نون که / خاک ره [illegible] که

[illegible] از [illegible] العلما [illegible]

[illegible] / [illegible]

زمانه مملکت جم به بیوراسب نداد
اگر بجز عهد رسیدی ز جام دولت تو جم

در آن زمان که بلند آوازگان رجعت و حمله
بود سپردن جان مدح مجد و بردن جان ذم

در آن زمان که نباشد فراغ آنکس را
ز نام و ننگ تن خود بجای خاک شکم

شود ز خشم سواران تن زمانه ملبس
شفق ز گرد سواران سرشته معجم

قضا ز جستن تنها نه رهروانه و نه ره
قدر ببردن جان جهانه کیف و انه و نه کم

ز بسکه رنگ پذیرد هوا ز لون علمها
لباس اطلس گردون شود ملون و معلم

تو لشکر پرچم نصرت بقهر خصم و ...
چو طاس کاس سرا و نقش بر سر پرچم

زهی بکلکت بالغ حکم هنر تو جان
زهی بحجت قاطع فصیح هنر تو ابکم

سها و شهرکش یا ... اند و بنده
ارادت بنده که تو کرده‌ای عهد و مبهم

قسم بنای ملفوظ خلق کرده مهیا
قسم برازق رزق و رزق کرده مقسم

بروش پاک و ... و در فرشتگان مقرب
بروش خاک و ... در پیمبران مقدم

قسم به عرب است که هست گاه کرمان
قسم بهمین بلیت که هست گاه عطا هم

بنعمت تو ... بر همه لازم
بحضرت تو ... سجود بر همه لازم

ببارگاه منیف که هست قبله گردون
بپایگاه رفیع که هست کعبه اعظم

خیال محال ...

در این صفت که تحقیق چنانکه هنر تو گفتم
نه نیک گفتم و نه نیز بیش گفتم و نه کم

گواست بر سخن من رسول پاک مصطفی
که هر چه رفت تکلم بحضرت تو گفتم

گر اتفاق شود معاصیم که دارد زبان
چو هست شفقت فاردون ... بلیغ

از اعتراف خطا عرف ...
از اعتماد تو به علمت ... ترحم

[illegible]

دلم خانه ز عشق و دلی با غم دل
بدین دلی که ندارم بچند گونه خورم غم

دلم ز حسرت ... ز عشق
تنم ز فرقت ...

بدود ...
ز جام دوست ...

گر قسم آنکه ... نال

طلس گردن ... علم
نال
... حلوا
... بینید

ابو الفتح

چو صبح بهنده لبان می‌نگذرم غضنفر — در طبع او فلک را می‌نهفت و فلک هم

اگرچه گشت پریشان نقطه فرخ زاد — امید هست که بنفشه [illegible] فرا هم

جهان فرشته گردان بخشنده بود زمین — که از سموم [illegible] نسیم مهیا سم

بر در ما ملک چین گشود با ایشان — چو شاه [illegible] گشاید زاده هم

به پشت شهاب ادهم بر تو آسیب — ز هند و چین همه سال خراج و باج داده هم

ز اختلاف عناصر تن عدوی تو مختلط — ز انقلاب طبایع دل حسود تو در خم

ز صحن بزم سرایت بهشت گوشه ملکش — بعین بام سرایت سپهر پایه شد کم

ظفر بتیغ تو غالب هنر از تو چیره — فلک بقدر تو عاجز جهان بجاه تو خرم

ابو الفتح بستی نسبت شهرت او بمیان بستان و قندهار در حدود غزنه هر چند از اهل آن ملک بود ابو الفتح نه بود را صدر الافاضل می‌نوشتند و دیوان شعر گفته تازی و پارسی این اشعار پارسی از او است

گر نصیحت همی کنی داری پدر — وا ز نصیحت شنو آن بر که فرمان کنی

آنکه بصلح گرای و همه دارا ای — که از مدارا کردن ستوده گشت مرد

مدارا و فرمان کن حس

اگرچه

نه هرکه دارد تیر [illegible] نه معروف

ابو الفتح — ابو الحسن — ابو العباس

اگرچه قوت داری عداوت بسیار — بگرد صلح گرای و بگرد جنگ مگرد

نه هرکه دارد تیغی بجنگ باید رفت — نه هرکه دارد بازهر زهر باید خورد

شیخ ابو الحسن شهید بلخی از قدماء شعرا و با رودکی معاصر است این قطعه در مرثیه رودکی گفته است و خوب گفته

مر صحبت تو ندانم که ام جای رفته — که دیده‌ها همه مشغول گشت در غم و جوی

ز آب دیده چو طوفان نوح شد همه رو — جنازهٔ تو بران آب همچو کشتی نوح

بر فلک برد شخص [illegible] در [illegible] — این یکی در زمان دگر [illegible]

این ندو رزد گر کلاه ملوک — آن [illegible] لباس سیاه

ابو العباس ربنجانی با رودکی معاصر بوده است و در مرثیهٔ نصر بن احمد و تهنیت نوح بن منصور گفته از او است و بحق خوب گفته است شعر ازاده

در این بیت

پادشاهی گذشت خوب نژاد — پادشاهی نشست فرخ زاد

زان گذشته جهانیان غمگین — زین نشسته جهانیان دلشاد

کاروان شهید رفت از پیش — وان ما رفته گیر و می‌اندیش

از شمار دو چشم یک تن کم — وز شمار خرد هزاران بیش

رودکی این ابیات را در مرثیهٔ شهید بلخی گفته چنانکه [illegible]

بیگانه ظا

بگذر اکنون ز خشم عشق بگذر — کانچه اندوخته گرفت بداد
گر چو اغیار بیش آید دوست — باز شمع بجای او بنهاد

عمادی شهریاری جملش از شهریار است و در روزگار دولت آل سلجوق بوده و مداح طغرل ابن ارسلان سلجوقی بوده و از دولت ایشان یافته اندر ری سید حسن غزنوی معتقد او بوده از شعرهای دیگر اختراع شعر کرده

گنبد مشکین شده است چرخ ز ابر بهار — غالیه بیز شد کنون باد چو گیسوی یار
ز آتش لاله نگار سوخت سحرگه بگذر — ترجمه خورشید را لخلخه کرد از بهار — بگذار ظا
دی به تماشای دوست خیمه به صحرا زدم — تا بکف آرم گلی از رخ او بار کار
از سر دلسوز گریه ناخته که بمن — داد جواب از سخن شربت اندر کنار
گفت بر احوال خویش نخست فرو ماندهٔ — گفتم تدبیر چیست گفت نبودن فگار — تدبیر گفتست ... گفتار ظا
گفت در این ره عشق تحفه کار تو چیست — گفتم صبر است گفت هست ره زنهار
گفت بگو تا که چیست یار تو دل آرام را — گفتم خدمت است گفت هست بعهد استوار
گفت فراز اینچنین تا مزد در عشق — گفتم چند است گفت عاشقی و غم روزگار
گفت که پند کیستم کار تو در این خلاف — گفتم شکر است گفت شکر کشیده زار

پیش

پیش شکوفه شدم ز نکش آغاز کرد — گفتم این چیست گفت قاعدهٔ روزگار
با سمن اندر حدیق راند تا هنگ تو (بر آهنگ او ظا) — گفتم مهتاب گفت قافله زرست بار
سبزه میان سرشک موج تا بنده‌ام — گفتم در باغ گفت چو غم توام کنار
لاله بید مدارسته رنگ قبا چون عقیق — گفتم این چیست گفت خلعت میر بهار
کو رخ شنبلید داشت نسیم بهشت — گفتم مشک است گفت خاک در شهریار
خسرو گردون کمند شاه جهان پهلوان — آنکه کند کوه را هیبت او ذره وار
بزم کلانی نیرد بهتر ازو کام ران — رزم نشانی نداد بهتر ازو کامکار
ای در همه تو نیکو چو روح شناس — از کف خیلی تو هیچ هنر حق گذار
لیکن تو آسوده راه باقی چون بهار — ز لطف تو آسوده رسم شستن ... نهار
چاشنگیر خون خاک بگذشته چو آب — در علم رنگ زنگ بادها بدر چو نار
ای که فلک را ز کو نعل ... طبق — گوش ... مغز گذرد گر سوار
تیر کند عزم راه در پله رسم وداع — قامت او ... آمده اندر کنار
جامه جان ... تیر ... — میوهٔ شمع ... تیغ برزد ز نار
گوش چو ... گران ... — بر خط پیکان او ...

سمن غنچه شکفته ... ظا

یا ورد یال تو گرد چرخ خوار است ... لباب الالباب

نیزه تهد ظا

تا خنجر آید بچشم روز دل اندر خصم — جوشن ناخن تا زد ز رنگ خون دهار
بر سر نیزه زلاف پرچم کند سهم — جاذبه خاتون تیغ در تن کارزار
آنکه اندر زمین بهودت خصمت نهان — در زیر پیکان ز بیم بهودت مرگ آشکار
در کف خصم از پسر قلعه شهلان لقا — هم تیغ گاه جوب از فرق تو شرمسار
ای آنکه از تیغ تو شکن تر ز وام — از نظر خشم تو مرد فکن تر ز مار
گر زبان لطف خلق ننگ کرد از نظر — باز جهد رنگ گل تا ابد از رنگ خار
بر در تو مهر و عنبر جهان روی است — گر چه گستره هزاد بر ارتو روز بار
چون نهند هیچ دم مدح ترا خاتمه — خاطر او شد ز عجز خامه اختصار

شهلان با ما معروف ... کوهی است ۱۳۲۲ محرره محمد تقی بهار

ای نرگس تو طبیب و بیمار — در طره تو امن و طرار
بیمار و طبیب تو جهان کرد — طرار و امن تو جهان دار
در پایه دلبری سبک روح — در پایه نیکویی گران بار
از قول درست تو بر دار — در عهد شکسته دیر و دیدار
با لطف تو آب بر کف است — با نور تو خاک بر سر نار

با داد تو شهر شهر بیدار — با آلای تو کار کار هشیار
خوی تو خوب ملک سلطان — پاکی تو پاک دین مختار
بازی تو باز کلک آهنگ — تو حق تو تیغ تو کلک ابرار
چون دوش بازی زخمه گر — چون خشم از کلک همه خار
گیهان ز لعبتی زلفت — اسالیس عمر مانده از یار
با آهوی چشم تو شقه — بر عالم شیر فتنه پیکار
تو دار تو از برای قربان — بیت نامه را به بر بردار
ای آنکه به لعل تو لطف — گفتار تو نامه زشت کردار
ای آنکه نمود جوع تو قهر — هستند سپهر نگنه کار
با قلعه ظلم تو مراست — چون عالم جان و دلی پر انوار
کاندر دل من ز رود ز چشم — خورشید رخ تراست دیدار
مرغ و لب تو چینه اوست — شد چون پرگار جمله نقار
میگون لب ز نقد جنین بیتاب — بستند چون پیاله زنار
گفتی کسری کار ماهی تو شاهان — تو بر رخ حسن و من سر کار

عالی

زین گونه صفت با عالی … لله لله علوی زنهار
چون ناقه بشهر هر عالم … عشق تو حبیب هر بیمار
قطب ملکان عماد دولت … کز درگه او ثبات الاف احرار
شاهی که بلو بباغ ملکش … همواره ترنج عدل بر بار
ای درگه تو چو جان قصد دل … بر دولت او دست عالی زار
از وجه تو قال معنی بخت … در کنف تو قال صورت کار
ای در تو بساط ملک زالله … راز تو شعار شرع را قار
تن را ز کف تو روح مرهوم … دل را ز در تو عقل ادرار
بیرون شو زهد اندک … جز در هنر تو لفظ بسیار
در زیر رکیب تو نیلی را … با غنچه خفته بخت بیدار
خصم تو نگاه دست کفش … آو بخته باد بهر معیار
آثار سعادت تو گستر … از گفته فی عالم آثار
زین شکر کنم بدل و جان … بر آثار تو هر دم ایثار
تنها نه منم که هست خلق … در حلقه منت تو هموار

دالم

در شوکت شاندیم بر افلاک … و عجب همه کار اهل بسیار
بنمود عجب از نشاهم تعجب … آهن به جز زنگ زنگار
آن کز تو کلمه خلافت دارد … بر گوی چون قرابه زنار
عذرم به پذیر اگر بماندم … در شیوه مدح تو ز رفتار
زان رو که از نوای معرفت … بر دولت تو بس فرود آر

ز بار تا نشستم بدست ناید یار … بیار حقه بلا صبر دم ز ای ره کار
بدست گفتم کار به بار کفت مبادا … که چون منی کشد از بار چون تو ناپیکار
نهان چه کوه نه کنم راز عشق آن لب … که هست بر رخ زرد دم ز خون دل آثار
مرا چو به شد نام و بار میکوبه … که عشق و تو بر بنیاد بر هم تکیه نگذارد
نه روز کار بسته در عاشقان تو به … نه گاه کار بسته در شوخان زنار
مرو زنیک تا نه منم صید و چون ماه … که صد هزار زخم است و دست بیک تیمار
فرشته ایست بر این بام الا جو دیوانه … که پیش ار ز روی عاشقان کشید دیوار
بباغ رفتم تا خود چه حال پیش آید … چه کله باره است و ابر گوهر بار

بسبزه گفتم جاوید باش گفت / چراه پیش نام بهار بود در بار

بلاله گفتم چون داغدار گشتی گفت / دلم چنانکه دل تو ز خانه رفت نگار

بچشم نرگس گفتم چرا برآئی گفت / در آفتاب سحر بنگریستم هموار

بیاسمن گفتم تازه روی گشتی گفت / اگرچه عمر دو روز است تازه به رخسار

سؤال کو اگر ز راه بر گل خندد / جواب داد بر عاشقان چه دیدار

بیان سوسن گفتم سخن چه گوی گفت / نثار خسرو به لبها بخنجر کم چندار

شه مظفر جهان او بیان بستند / ده ظلم و فتنه تو کو ندا ز فضای دادار

ز جیب جوش براورد این متاع نگر / عبای کسی نیم از نیستی اشعار

طریق خاص هست این دو فن اندر شعر / نبرد یک سخن را کسی بدین هنجار

علاوه هست مراد سخن فرکی است / خدایگان جهان نیک داند این اسرار

صد حیله بصد رنگ برانگیخته / اکنون زمیان کار بکر بگریخته

یاران همه صدساله فرو بشسته / این گو بعد راه تو آمیخته

باب

سه جامی

شب منم و جام می و یار از شب / تعجیل مکن بصبح زنهار از شب

صد شب بتو بوده ام به بیداری روز / یک شب دل عاشقان نگهدار از شب

فارغ و تر الهی عشق سودا است / تا که در تو اشک تنش دانستم

در دام عشق آنچه بود دانستم / افسوس تو آن نتوان که عشق دانستم

ما را چه از آن که همه کس ببیند / یک عیب در ما الوده صد چند

ما آینه ایم هر که ببیند رخ ما / هر نیک و بد دو ببیند از خود بیند

سید جلی از کاشان است و با کمال الدین اسمعیل معاصر و این رباعی بکمال الدین نوشتم

ای آتش طبعت صواب زلال / تاکی ز قدمت مانده بار ملال

در خط و چهارم اگر نقصانست / زانست که دارم اشتیاق بکمال

کمال الدین اسمعیل در جواب این رباعی گفته

آورد ز کاشان بر من باد شمال / بوی ز غبار هره صد زنده جلال

بر فرق نهم بر دیده زنام سخنش / تا در تو بود زآفت عین کمال

مولانا جلال الدین دهستانی از فضلاست و این قطعه منسوب به اوست

سراب لعل مروق بعشق گفت مرا | چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
ز مردم به خاک و عشق اندر خم | سهیلم اندر مینا و مردم اندر جام
بطعم چون شکر و بوی چون مهمان پدر | و تیغ هست زر اعازه و نوشی درو خام
و ام چنین بود آن گوهری که همچو منست | حلال زاده و بردن آنگاه از آن حرام

خواجه جلال منجم طبیب

ز تیغ تیز شگافی بهم تا ارکان (خارجی) | فسان پیرهن نو بدوخت خون آلود
جامی سلطان میرزا از صفوت بحکم شاه اسمعیل از شاهزادگان شهید شد
شنیدم که چشم تو داد او گذار | (از اوست) ها فتنه است بر دو منزل

وله

تا زلف تو سنبل آمد بیرون | صد ناله ز سر چو بلبل آمد بیرون
پیوسته ز سبزه گل برون می‌آید | این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

گل از سبزه برون — خط

جلال الدین ملکشاه سلجوقی پسر الب ارسلان است این رباعی
از اوست الی شاه قزعه است

ای بی‌خبر از بیشتر به دیده من | ای رفته از آن جا که تو در دیده من
زین دلبر این دیده نگارم بولی | کو چهره خویش دیده در دیده من

شیخ روزبهان و هم شیخ شطاح از اولیای عظام شیراز است و مزارش زیارتگاه اهل راز
از اوست

بخت گر نه کینی را بسوزم | جهانی را همه سر تا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی | چه فرمائی بسوزم یا نسوزم
فلک از تیغ بلا بین بر در بستند | اینجا همه مستور زن چابک دستند
در پیش منی دی تو نشستند | انگشت گزیدند و قلم بشکستند

هر داغ تو دارد از نظر و خنجر | در دیده تو دارد گر سر برد خنجر
چون منزل تست در نه روز حصار | در پیش تو چون سینه بر او خنجر

چون قطره سنگ تا نفتی ز نظر | در خانه خویش بایدت بود سیر
زان محرم بود در نظرات عزیز | کز خانه خویش پند یابی بدر

[illegible]

خواجه شمس الدین صاحب دیوان جوینی اعلی الله مقامه در تواریخ مسطور است از اوست

یا ترا رسم وفا بیاموزم   یا ز تو رسم جفا بیاموزم

یا جفا یا وفا ازین دو یکی   یا بیاموز یا بیاموزم

مجدالملک یزدی که بسعایت او خواجه شمس الدین گرفتار و محبوس شد در محبس این رباعی

رباعی بجناب صاحب دیوان ارسال نمود

دستی که غم تو بغصه خواهم خوردن   یا عزم شدن یا دگر آوردن

خصمی تو بسر نوشت خواهم کردن   یا سرخ کنم روی بدو یا گردن

خواجه جواب نوشته ارسالش

بر خود برسد چو فلک یار دون   بس غصه روزگار باید خوردن

این کار که بر ما و همه افتاده است   هم سرخ کنی روی بدان هم گردن

غضایری

چاکران تو که در رزم چو صف آرایند   گر صف خطا بشکند و ملک گور گیر

بگریزد چو خصم تو ببیند   تا بزند بشمشیر و بدوزد به تیر

وله

[illegible]

ای که با گناهی از دوستان کناره   از تست جور و بی وفایی و دشمنی زنهار

کردی تو ترک جور این جرم کجا کند   از بیدلی که بر خدا از دوستان کناره

رضا ده تو روز و شب ابا به ناز   از محبت اگر که کدورت رسید ورا

با وصل تو کی رسد چو بیخبر هر روز   این دیو بلا وصل کی کند

قطعه در تعریف پیلان محمود مشهور به پوریا رسیده مشتمل که حقیقی از او

گر محمودی پیلاره باید دیدشت   خود را اگر از هزار به پا برداشت

در خانه در است چونکه هجر کشی   دست و دل و دیده را نگر بر داشت

وله

گر کار جهان بزور بودی و ستیزه   مرد از سر نامور برآوردی گرد

این کار جهان چو کمینی آید تو   تا مرد بگو مرد چنان گرد

گویند این با عرب از شب نیات در شب دو هفته

شب زیر عقد و صفا در جمن   در مکیده آن چه سر یار در جمن

جانی بیکبار لب ساقی و بخور   گفتم بخورم گفت بر از هر دم

[illegible]

بهاء الدین زنگی سمرقندی

نقد از لب معشوق چنان باید | وز سرمه دیده چون جان را
[illegible] | هر آنچه در [illegible]

حکیم [illegible] لطیف [illegible]

تا صنعت بدیع از چشمهٔ نوش | سوز دل شد از طبع [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

کیست آنکه بدیش آهن است و آذر سنگ | عدوی عود و عبیر [illegible]
بطبع چون جگر عاشقان [illegible] | برنگ چون علم کاویان [illegible]

محمود [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفتمش محمود [illegible] آن تست | گفت حاجت [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

گر از ملوک جهان بود مالک تیغ و قلم | ندیده است [illegible] تیغ و قلم
خجسته خسرو سلطان شرق و غرب [illegible] | بشرق و غرب جهان [illegible] تیغ و قلم
ملک محمد شاه جهان ستان [illegible] | [illegible] تیغ و قلم
[illegible] لاله [illegible] | [illegible] تیغ و قلم
[illegible] | [illegible] تیغ و قلم
[illegible] | [illegible] تیغ و قلم

زهی مدیح او ار لگر دهند و کند — زبان لال و بیان نزار رنج و الم
زهی بیان هنر چشم دار ذات و دین — زهی بیان علم کمال طارح و قلم
بنزهت و قدر برابر سپهر بلند و دوار — زهی مکان عدد [illegible] هزار رنج و الم
چو سیل و صاعقه پوینده از دو تیغ — بغرق و حرق عدو آمد از تیغ و قلم
میان تهی دو ار و پیر است تیغ تو مگر — باصدمت [illegible] تبار و رم
اگر نه عدل تو تقلید کی را کرد — نه نه [illegible] بر عدار تیغ و قلم
نیم هست و بنا شد ز حسرت [illegible] — [illegible] تو کسی کذار تیغ و قلم
همیشه دست تو بادا بدست رسم دارد — بدستگیری [illegible] رسم و قلم

عمید [illegible] سوزنی بخیه [illegible] — چون رشته تا ب مجلس شد در وا
بسیار چو سوزن ار [illegible] کند — هم بخیه او [illegible] بر رهی افتاد

نظام الملک طوسی وزیر الب ارسلان

چنبر [illegible] ماه در چنبر او دست — [illegible] روزگار فرمان براوست
[illegible] هر کاه برند [illegible] — کاین [illegible] دولت [illegible] یا درآورد

[illegible]

[illegible]

نا [illegible] از او داد داد حملا — [illegible] نا [illegible] را چو [illegible] همه [illegible] است
بروز کار [illegible] آرزو [illegible] — [illegible] هر روز تو آرزو [illegible] است

عنصری در [illegible] قصیده [illegible]
عنصری گفته بعنوان مناظره [illegible]

بیام داده [illegible] سنده [illegible] — [illegible] ملک [illegible]
[illegible] کشور [illegible] — [illegible] جهان خسرو [illegible] فال
تو [illegible] شعرا [illegible] مدحت او — [illegible] با [illegible] عرش [illegible]
[illegible] که [illegible] — [illegible] که [illegible]
در [illegible] چو ملک [illegible] — [illegible] اقبال
تخت [illegible] چو آغاز مدح [illegible] — جواب [illegible]
کمال مرتبت [illegible] — [illegible] ملک [illegible]
فراز عرش [illegible] — [illegible] اوراند [illegible]
[illegible] که [illegible] — که [illegible]
به تیغ [illegible] — [illegible]

ز گنج گوهر گوید که قیمت او | ز گنج شاه بیابی که رسته به آجال
جهان موکب سنانش ز آفرینه‌ای | چراو بخشد کنتی بحجبه ابرزال
بشهر و شمشیر ارسلکان ایت او | ز الدرک ز بانک ستاره‌ندی و انزال
بحور موج ما در زمین هستند همه | ز بیم در دخته انگشت و رخشه چیپال
مگر مپش او بود رت قصه هست | نگاران در باجیح دشمنه دجال
فناسر خوش بیک عشق از هزار زنی | تمام اه با دیدن نگهبان محمت ل
بهفت کشور سفیر اتش باسی | چو کوس بند و بر زنده میان رطبال
چه کلفت چون زیر لوح بر زین قشلم | چنان عمر بشر رسیده و انکو متعال
هزار موج و هر موج در هزاران نوع | هزار سطر و هر سطر در هزار اشکال
صد انگه نا باقی زرک گسترد هی | چو آفتاب جهانتاب کوفته ز روالی
همه سراسر همه به شاعرانت امی | کمال قلکندان و اتوت و حکمت و ابطال
نخست لفظ که شکار ه که بر نفس | مدو حد که بر طبع نکاه رخسم بنهال
چو جهان طینه نباشد به کلف خام اخضم | چو با نباشد که حشمت اه ارغمال
هر آینه تو را آفتاب حسب السلم | کهی بیند ه و ر قشی عطا کهی بجوال

الا ای

بهره حب مضاعف کند چرد و بنا | چنانکه بدره بکرده ان کشنه کاه رحال
اگر سخ تو ارس صه جواب طیبه | دگر نسخک بود پس چگونه باه تمال
هزار عیب بهای نظم قرآن را | که سوره الذعو افتت و سوره الانفال
که نعمت گفته هست قول بسه | که تقصه بداند از سبعه و سال
پس اگه نظم قرآن کو بیچ حیر گفت | تخیر کلف بر طرق صحال هر آینه
نخست طبعه حلا کف پس خطا نکرد | همه کوش ودده بخفقت را بهبل هزال
دشت عزه بهنگام شعر گفت یکی | خبر شده الس و سیر رگه فهم از امرال
زنیر نه لبی دگر نگفت گاه شکر عطا | تهی نماند و مانده صحیفه اعمال
چگونه گویم گویم همه صحیفه تهی است | زنغر سکر چگونه نبیند پس خواند حزال
دگر ه سطر تهی ماند تا نوشته هنوز | تا ه بوهر باشد هر آینه از همه حال
الا ای است عطای تو کامران و زمین | بنج ابر آباد و بحجه عبال ۲ ابحی
اگر فعال کنم از ما ز شکر او نگفت | فغان د لهو ز شادی بو بنا از اهوال
اگر بحجبه حیوان کسی خبر بی کف | ه باسلامت و فتح همو ه بشر وصال
یقین شناسم کز آب چشمه حیوان | فغان کنند چو از سر گذشت آب زلال

بشو شکر نعمه که گفته است همه کس را در شکر است رنج عیال

غم و محنت چرا گفت زن بیچاره فغان کم کن از رنج گنج و ضعف حال

فغان بنده بهر آن و غم عشق [illegible] نه جای طعنه باد و نه عیب محال

بگو شکر فرمود ملوک حکیم چو جور خلق را آن جمیع داد ال

فرح بخش هم بوجب [illegible] نه دل فریبش نگوران شکن حال

هزار عیش بندی است ملوک فرح اگر چه رکنه بی خود باد وبال

درست گفت کس کو کار را [illegible] که اعتقاد کنه برست و کار و دعال

فریب آرزو است آرزو همه زوال خدا طی دل و جان است [illegible] و کمال

نعمت [illegible] جمع و غول [illegible] نه زلف مشکین [illegible] قامت مثال

نه کو کار زر جهان روز کار مسیح خبر شیر باد از ان قدر و قال [illegible]

چه شیر [illegible] الحق مراد شعر مرا اگر حقایت گوهر زاهد [illegible]

نگفت انچه [illegible] نگفت انچه مگو [illegible] غال

زرقص [illegible] نتیجه [illegible] غال آید و جهان اشتغال

دگر [illegible] [illegible] حمیال

به هم ساعت گفتم هزار گنج بخش دران صحبت چه آید از جمال

همان بزرگ خانه زشت مولد نا سوی جمال بگردی [illegible] جلال

اگر چه طیبه بار دست که [illegible] طفلان زلف [illegible] ل

اگر [illegible] نقیه [illegible] بنشست [illegible] ل

درست گفتم که [illegible] هزار سال [illegible] بخش خود که باندازه [illegible] ل

چنین [illegible] و چنین [illegible] بقا فزون [illegible] جلال

بدین لطافت چو [illegible] بدین عنایت [illegible] فال

[illegible] دگر بگو [illegible] که زال سؤال

[illegible] هزار چندین همه دارم از [illegible] ل

[illegible] [illegible] ل

درست فاضل و مفضول [illegible] [illegible] ل

[illegible] [illegible] ل

[illegible] [illegible] ل

دگر [illegible] چنانکه گفت [illegible] ل

آمر

به نحو لبد کلیم خدای را چو بعد
بجمله لکف چرا زد ما کلیم خیال

بس اند مایه غو هش بگذارد
دگر نیج نه بجا نه اجلیلی شمال

دگر معارضه طی بر زد و عجب بگو
زکره سنگ چو آب آمده دزد و خیال

با لکک از اطفال دهی از اطفال
تو از نقعات خشن رزراق عقال

نه شاعر است اگر او ... نظم کند
نه کیمیاست همه اکسیره رها دورال

چنانکه گفتم او لو ز او از لو لو
نه باج تمسیح آید ز عقعه های ول

مراکه شاه لینه بر و پاک خطا د
چو آفتاب جو جمه پاکی داده صقال

اگر زد و ضرب هر که آسر
نگاه مدح خدا در چو آن نقمه جال

اگرت مرا پسر چه زبان کرده
ز هم سر چه نکیسه چو اگر زوده ل

اگر هوده سزا واره بر ره شعر ری
تقصیر ... تقصیر است کار آل

دگر مو د بقصد غلط فکاد بر او
زمان ز مدل نرواج است ز رنج کمال

فدا انگان چو زان نوشتن اول شعر
کی است هنده که نم روز د رستم زال

گرگهد نوا اشه لبهد ما بجو د
همای ما زندان دقضای ما خفال

قدر چه به ما انگکس چو آل قضا
اگر بری بو شبه ذست به اطفال

گمان بری که شاید کسی بزرگ شود
زمین ساین چهره همدان ز اشکال

به آهوان شه ل مصطفی ز بحر بلو
کی کرف به او از محرم و شوال

بحث نصرت تاریخ عرب صید
نه بزرگ کرد کرف از زوال ملک بال

همان عطا که از او ذره بود کوه بر
چگونه بار بود ویک بر مه حال

سپاس باد که تا قد قصیر داد خدا
بنهد منت شاه زینم جور و وبال

بهانه منت سنا را دگر بهانه مجو
گرانه منت عشق راه دگر بریخ و مثال

بجان نو از نه بند و فروغ سخنم
بنه گره نخیمه بجان نو از کاف

ز نو سر تک بنابه بهار خیره سیار
ز نو نهال نابه و رخت چهره وبال

صدف طبعه زنه لبه زنده بیلیدار
بجمله خویش گند گو زنده ...ت خیال

ولیکنی انکه گر بخ کنه باید که ده
معرکه انهر و نهران بیت بابه وبال

تحت مصرع زی ز نکش بگار کشه
هنوز مصرع دیگر خود نکال بکال

خیال شعر تو هر کز زمین پایه لبو د
زمان ماقه انشعار و مطلب و نوال

بانکه نه بهره ف ز طعه دعوی جهال
کی زمانه کند عوض سپهای ر جال

به شیر زرکی سزکت آزدا جد
بهش ال تو کی باد نبار گشت امال

همیشه تا بنگارد نگار خانه سنگ | همیشه تا بنویسد دوال خامه دوال

نثار جود ز کیسه ... کو جهان

جهان کی صلوات رسول و آل قصیده انوری

دل شیر در ... [illegible] ... | آن ... همه آفاق شد

خیال ... [illegible] | همه ... [illegible]

مرغزار ... [illegible] | ... [illegible]

منظر ... [illegible] | ... [illegible]

در میان ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

بارخ ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

ای

آتش شهوت و آب ... کو درد | کاتش و آب کند ... موم و ...

چون ... قلم راند ... شد | آنکه ... کند ...

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

گاه با ... [illegible] | گاه با ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

سرخ ... [illegible] | سرخ ... [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ادیب صابر از استادان درست سخن است و سخن را پر معنی ادا میگوید
اما ادیب چون در ابتدای حال از بخارا بیرون آمد سنجر احسان بسیار
کرد تا مدتی در دار السلطنه هرات اوقات را بتحصیل علم و کمال صرف کرد
و از کتب اصناف علوم و اصطلاحات انواع فنون محظوظ شد و بعد از آن
در زمان ظهور دولت سلطان سنجر در مصاحبت سید اجل ابوجعفر علی ابن
حسین قدامه موسوی روزگار بنهایت تعظیم او را رئیس خراسان می‌نوشته‌اند و
سلطان سنجر او را برادری گفته ادیب در زمره در ظل رأفت و حمایت آنجناب
مدتی کمال صنعتی بشرط افاده و استفاده قیام نمود و چنانچه همواره سید سابق الذکر
ادیب را بکرات تحسین از سلطان سنجر میشنوده و بپایه رای عالی خراسان وی را

راع

ترجیح میفرموده لاجرم ادیب صابر در آستان دولت آن پادشاه
محترم و مکرم گردیده ندیم و جلیس خاص شد آورده‌اند که در آن وقت که ادیب در
خراسان بود درجه‌ای از خوبان ترمذ شیفته و عاشق گردید و قوای نفسانیش خلل
پذیرفته تا عشق انجام به حد حیرت رسید واقف زینب سینه
این سوخته گشت چو شمع سحر که دوش تا روز گریست هر کس نه شبی ببر
آتش عشق تو سوخت داند که سوز آتش هجر چیست و کاهی
بواسطه هجوم لشکر جنگ و غیرت که بر حسم زنان بزم عشق میباشد از آن حیرت
باز آمده سخنان مختلف و جواهر ابیات این غزل را با الماس طبع حدت شعار
خود می‌سفت جانا سخن تو ذوق جان دارد شکر ز لبت آن لبان
دهان دارد هر کو دهنی پر از شکر خواهد نام تو همیشه بر زبان دارد
عاشق چه کشی که غنچه‌ای کان منصب حسن را زبان دارد چشمم

تو پنداری عشق تو هر از جگر کان دارد   القصه چون محبت

در خزانهٔ دل صابر رخت نهاده بود و دار الموت در بارگاه جان در تخت سلطنت

زده و مستولی شده در تمام ولایت تن سکه و خطبه بنام عشق مقرر داشته

این قصه بر ملا شد و جمعی عوارضه و حجاب [illegible] برخواسته و حکایت محبت

او را بسوی قصیح معشوق رسانیدند و آن قاتل [illegible] به عاشق بر جبرانی

داشته و مزاج او را منحرف گردانیده چنانکه معشوق تعلیع و قمع آن شجر

محبت که در فضای سینهٔ عاشق رسته بود اقدام نمود و تیغ خود را برای [illegible]

داشته نیست عاشق [illegible] صابر چون این حالت مشاهده کرد با دیدهٔ بریان

و چشم گریان با رفیق [illegible] فراق آلام ساکن گشت ناله و فغان

آن بیچاره معلوم و مقصود از سالکان [illegible] در گذشت رباعی یا هم دو لی که

بوی خون آید از او   صد ناله بهر دمی فزون آید از او   بیچاره تو دیو [illegible]

آنلی

و اندیشی کاری که کرده است چون آید از او   تا چون دلی بر بکنت

و معلوم صابر شد که ملاقات میسر نیست خواست که از عشق برگردد و در دل

بجانب دیگری آرد و گویند هم در آن ایام این اراده کرده بود ناگاه مطلوب

و چارشه کشف میخواهد بود که امروز با [illegible] کشف چون پس باتفاق [illegible]

دلکشه رفته صاحب را استفسار کرده هیچ آفرید را در این مقام یادگار

و اپس دست و پا را گرفته بدرون رفته و جمعی شراب منعقد ساخت چون دماغها

تر شد آنرا در منطق چند فرموده که در حضر بیان نکند صابر گو به الطاف بسیار

که هرگز چشم از او برنداشتم بجای آورد و چون مشاهده نمودم تعجب فرمود با وجود

با خود گفتم که تا دیر است دست شراب در یافته است که در مستی [illegible]

تا آنکه دست در بوسیده به شکر به درآورد که نشستم [illegible] عرض نمودم

که باعث این مرحمت چیست فرمود که وقت مقتضی امثال این حکایات

چون مبالغه را از حد گذرانیده ام لطف چنان یافتم و مراجعت از آن منحرف گشته

خواستم تا تو را باصلاح آورم و رنج دادم و ملالت هجران را باعث نقصان دریغ

محبت است دانم و استقامت مصیبه را ان که موجب زبان در زوال مودت از ضمیر

پر خلوص و قلب پر اختصاص تو یکبار که معدوم و زایل کرده ام

خوش است عاشقی از یار مهربان باشد — نه هر جفا که کند بیخبر از آن باشد

هزار گونه ستم بر دلت توانم کرد — اگر تو ناله کنی بر دلت گران باشد

حالا بر گرد چون آن قسم وفا و التفات از دو سه جا منقطع شده تیز دلدار گردد

که درست یادم که گذشته بر ملال صاف کرده ام و خود را یکبار دیگر بعتبه عبودیت

در آوردم و دام دارم که محل بقیه صفحه را دو شاهد و مدت شش سال

دیگر متضمن ادای امانت و دیانت گشتم چنانکه اند باخر تا حالا

در دم سبب ریان تو تنگ — پیشم همه مرت شد و کفر ایمان تو تنگ

ادن

جان و دل و تن فدای ره تو کردم — تن دل شده و دل جان شده و جان جانان

بدان ای سالک که عاشقان را با معشوقان معارجست و مدارج که چو بقدر اختصاص

محبت و مودت صعود بر آن واقع تواند شد از جهت آنکه حسن و عشق و

عاشق و معشوق هر دو در یک زمان موجود شده اند و از مکمن غیب در مظاهر ظهور

آمده اند و چون حسن را از عشق و معشوق را با عاشق آویزش ثبوت دور از ازل بود

آمده و عشق را با حسن آمیزش بوده در بدو فطرت ظاهر شده پس همچنین از نشاء

ظهور در عرصه بروز چون یک صفت در او و آمیخت و عشق از لطافت در او داد تحقیق

بقوت آن آمیزش و آویزش میان ایشان اتحادی پدید آمد ندانم من چرا

از عشق صفت شده و حسن ذات یا بالعکس لیکن میدانم که صاحبی یار و کیست

و هر یک را از دیگری گزیر — نظم — بگشا بخنده لب جان پرور خویش

تا بگشایم به گریه چشم تر خویش — اما به نشاط بست و من کان غم

او گوهر خود نمود و من گوهر خویش   ادیب صابر چون از آن عشق باز رست او را
نزد سلطان سنجر ترقی تمام حاصل گشت چنانکه در اکثر اوقات مشار الیه و مؤتمن
اتفاق افتاد که پیش سلطان بود و آن پادشاه در باره وی تربیات و تعظیمات بسیار
میفرمود از آنجمله او را در روانه به رسالت به خوارزم فرستاد چون سلطان سنجر در خوارزم عصیانی
ظاهر شد سلطان ادیب را به تحقیق بخوارزم فرستاد تا دایم الاوقات تفحص حالات
آن ملک و سلطنت احوال او بوده باشد اتفاقا اتسز شخصی فدایی را فرستاده تا در
روز جمعه سلطان را زخم زند سلطان ادیب بر این معنی اطلاع یافته صورت
آن شخص را بعینه بر کاغذ تصویر کرده با مضمون آن اراده بمرو فرستاد سلطان آن
شخص را یافته سیاست نمود چون اتسز خبر یافت که ادیب چنین کاری کرده است
وی را گرفته فرمود تا دست و پایش را بسته در جیحون انداختند و در آب غرق
ساختند و گمان دارند فی شهور سنه ست و اربعین و خمسمائه چون خبر وفات

ل

وی به بخارا رسید مادرش با در مشکو دمی گفته که او در غرق خفته
آغاز گریه کرد چون سبب پرسیدند گفت چون بدو حامله بودم در خواب دیدم که
از جای مخصوص من آتشی بیرون آمده بر تو بس همه موضع جهان رسید چون
چون به پدرش اسمعیل ادیب نقل کردم گفت فرزندی خواهی آورد که آثار شهرت
جهان برسد اکنون دانستم آن آتش را تعبیر آب گشته دیوان اشعارش بسیار
مهجور و نایاب است از جمله آنچه بنظر راقم رسیده بیش از ده هزار بیت نبود
دو اوراق بسیار از او و عالم بود بعضی اشعار وی را تمام در این مجلد درج
نشد زیرا چون بر باقی اشعار وی اطلاع پیدا نمود دفتر این تهی خواهد شد
بیشه وجود و ... اعلم بالصواب

در مدح ابو جعفر

نهال دولت جاوید در زمانه قدم   کشیده رایت اقبال بر ستاره علم
گرفت عرصه عالم مثال روضه خلد   نمو به حسن کشت جمال باغ ارم

بنا تصحیح جهان بر نوشت نامهٔ مهر — فلک ازو در زمین در نوشت جامهٔ غم

ز خوی بیار سلامت رسید جوهر کل — بگشت یار سعادت رسید باده بهم

بفر دولت و تأیید بخت و عون ملک — جهان ز صدر جهان گشت تازه و خرم

سران ملک ابد ده صدر دولت و دین — که است دولت و دین را بنا باد محکم

پناه عالم و عمادالدین و اصل شرف — کلاه ازوش فخر جهان و فخر امم

ز اصل پاک گهرها پیمبران عرب — نژاد و نسبت شاهان و خسروان عجم

برای دولت عالیش راه افلاک معمار — بنای حضرت والاش را فلک عالم

زهی سعادت و دانش هزار چون آصف — خوش حضرت شاهیست هزار بار چو جم

کمینه چاکری از حضرت تو ده دارا — کمینه بنده ای از در که تو صد رستم

خدایگان بزرگان عالی و صدرا — برای خلعت صدرت سپرده ای حشم

ز تو خجسته دولت است چو نهار — همی ستایش تو گوید بیش چند تو هم

مقرر

مقررست جلال ترا کمال لقب — مسلمست سخای ترا وفای نعم

ز عهد دولت تو باز لطف دست تو — دلی نماند بدرد و رخی نماند دژم

نهاد عدل تو آن قاعده که در گیتی — فغان و ناله نباشد مگر ز زیر و بم

بنور رای تو بینا شود همی اعمی — ز عشق مدح تو گویا شود همی ابکم

تو آنکسی که مقرر به همگنان که تو ای — ببذل نعمت بر همگنان ولی نعم

بر بنده گه تو اقرار کنی که رهی — بجای کردی تو حقها بارسید بعالم

منم بنده که خاص حضرت تو مرا — مسلمست ره دارند دیگران بسلم

بلطف حاسد صاحب غرض گرفتارم — ز حضرت تو جدا ز روضهٔ بهشت آدم

ز خوان حادثها میخورم غذای بلا — ز جام واقعها میچشم شراب ستم

مراست در رهی عکسی از ره سینه سنان — مراست در رخ رنگی ز خون دیده رقم

۱۲

مرا بنعمت عفو رسان از طبع بسد — بجان خستهٔ من نه بعفو تو مرهم

بحق حضرت بیت الله و بیت اقصی — که هست عهد تو بر جان بنده مستحکم
اگر بحضرت تو دور بوده ام بدوست — دعای دولت تو با دلم همیشه بهم
ز من بصدر تو گر صورتی کند حاسد — بود چو صورت بیجان که نیست معلم
بدان خدای که هست از صفات او برتر — جدا ز مان و مکان و بری ز حدوث و قدم
بدان یگانه هزاران هزار صورت خوب — ز حقه صنعش پیدا کند ز کتم عدم
بحق خاتم پیغمبران و دولت او — که بود معجزه کار ملک او خاتم
بطور و نور مناجات موسی عمران — بمهد و عهد و صفات عیسی مریم
بقدر دعوت یعقوب و عزت یوسف — بصبر و محنت ایوب و صفوت آدم
بعرش و کرسی و طوبی و سدره و کوثر — بحشر و عرفات و بهشت و لوح و قلم
بمشعر و منا سنگ بعمره و احرام — بموقف و منا و بکعبه و زمزم
بدست و بازوی و تیغ علی بهر اجلال — بصدق و توبه و زهد مجاوران حرم

بفضل

بفضل صدق تو بر جمله انبیا و رسل — بمعجزات تو در صدر کبریا و کرم
براز نیم شب عاشقان درگه حق — که غیر عشق مران سر راز دار محرم
بحرمت تو و این دولت از ورش — بنعت تو که پر کرده از آن زبان قلم
که من ز اول ایام عمر تا امروز — ز مدحت تو مقصر نبوده ام یکدم
بقدر وسع یکی بنده بوده ام پیشت — بوقت خدمت مخلص ز اخچه دو صنم
دلم متابع امرت بشدت و رخا — تنم موافق حکمت براحت و بالم
چه کرده ام که نکرده بندگان دگر — بهر چه در خور بد خندد و بنده لایق ذم
گناه مرا چه خطا پیش عدل کامل تو — زکام تشنه کی گردد آب دریا کم
چو من برهنه و مجرم تنم بعفو بپوش — که هست جامه عالم بعفو تو معلم
بعفو زمانه اگر جرم من بپوشی تو — بهرک بنده بپوشنده جامه‌ای تم
چو هست برش و بر جان بنده حکم ترا — میان جرم من و حلم عفو تو بالی کم

گرم بخدمت شغل گرامی داده ام — همی زنم بره مدحت ثبات قدم

شدم ز خدمت شغل سوی خدمت مدح — که هست خدمت مدح تو خدمتی معظم

نهم بهر دل مدح تو گنجهای سخن — که گنجهای سخن به که گنجهای درم

سر مخالف تو بر دم سنان بادا — سر مخالف تو بر سر سنان پرچم

خجسته روز تو و فرخنده روز فرخ عید — همیشه قسم معالی بروزگار تو کم

از زلف یار من زرهی باز ره گری — با پیش تیغ غمزه دلبر زره دری

هرگز زره زره نبرد هیچ خلق را — گر تو زره گری بزره چون زره بری

نشنیده ام که هیچ زره زهره پرورد — بر روی آن صنم زره زهره پروری

تا دوست خواست مرد و داود گرفت — تا دید دست که زهره بدست زره گری

داود نیست بر زره زلفت چو است — تا دوست نیست غمزه زهره چو او خوری

در خوبی چو سایهٔ طوبی دهد رهی — و اندر جوار چشمهٔ حیوان دگر کری

گاهی چو شب حجاب شوی پیش آفتاب — گاهی چو ابر پرده کشی پیش مشتری

چون کاروان کفری در منزل تبت — چون زنگیان مستی و فرش تو عبقری

چون جور تیره رنگی و دلها بری بجور — گویا که در ربودن دلها مخیری

در ظلمت و چشمهٔ حیوان کنی طلب — زلف تو یا نبی خضری یا سکندری

با لعل دلستان تو نسرین و سوسن است — در چین و تاب زلف بالین دلبری

در تاب است زلف روی بر مهر — در چین تست زیور برگ گل طری

باغی که معدن نسرین و سوسنی — چو مشک که جا که ماه و جا که عنبری

ای دلبری که این صفت تاب زلف تست — در شکوه با لقا ری و در دلبری پری

گویم بزلف تو وصال تو یافتم — ای شب چه ساحری که بجز روز ننگری

من از غم تو پیشه گرفتم ستم کشی — تا تو بطبع پیشه گرفتی ستمگری

خواهی که شوی غم و اندیشه مرا   خواهم که صفه و کرم خویش شوی

شب آدینه و می است و خراب   عاشقی در سر و در دست شراب
مرمرا شنبه و آدینه یکیست   که چنین دیده ام از عشق صواب
عاشق و مست و خرابم چه کنم   عاشق آن به که بود مست و خراب
خسته عشقم و در دام غم عشق   عاشق نابم و در کف می ناب
می خورم صبح ز نار چشم چو نرگس   در شبی تیره تر از پر غراب
هیچ ننهد به عذابم مکنید   همه را عشق پسندست عذاب
نتوان خورد غم کار جهان   که جهان سایه ابرست و سراب
غم بر اندیش خدا و ز عمید   حضرت شه که برآید [illegible] ب
صدر عالی شرف آل رسول   قبله کعبه فضل و آداب

[illegible]

مجد دین عمده اسلام علی   آنکه بسپرده بدو دین فتح همه باب
عاشق خدمت او هر چه قلوب   عاجز منت او هر چه رقاب
ای ترا ابر درم بار لقب   ای ترا بحر گهر بخش خطاب
بر عطاهای تو پوشیده سخن   با عطاهای تو معزول حساب
خاک با حلم تو [illegible] درنگ   باد با جود تو آموخته شتاب
حضرت تست جهان را منبر   طاق ایوان فلک را محراب
زان فرو بست اثیر آتش   تا کند جان عدوی تو کباب
بر جلال [illegible] تو [illegible]   نتوان بست ز تحریر و خطاب
پیشگاه [illegible] تو [illegible]   نتوان یافت جز آنکه بحجاب
از حضوری که [illegible] بنده تو   گشت [illegible] ابر سحاب
تا ز عشاق [illegible] صبر و شکیب   تا ز معشوق [illegible] ناز و عتاب

ناصرت باد بهر کار مصیب   حاسدت باد بهر وقت مصاب

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را   رخ تو خیره کند آفتاب تابان را
ببوسه زان لبت تقویت کنم دل را   به بوی زلف رخت تهنیت کنم جان را
بجان تو که پرستیدن تو کیش منست   بکیش عشق پرستش روا بود جانان را
بجای صیت لب تو جان فزون کند در تن   که دید خاصیت جان عقیق و مرجان را
ز بسکه دهن تو کبر و عجب بیش شده است   بذره جای نمانده است عهد و پیمان را
اگر نگاه کنی در دهن دل تنگ   معاینه بتوان دید درد و درمان را
تو نی که در ره [illegible] دلیل شده   [illegible] صورت تو منکران یزدان را
منم که جز تو [illegible] من   چو بر [illegible] گل و لاله ابر و باران را
از صنایع [illegible]   [illegible]

نه در

نه در [illegible] چمن گلبن [illegible]   نه در [illegible] چو چمن [illegible]
مگر بهار بمهمان مجد دین آمد   که کرد کار بهار است بر [illegible] آن را
لب بساط تهنیت از شاخ گلستان مرغان   همی زنند نوا بر [illegible] مهمان را
اجل [illegible] خلاف کسی [illegible] او کرده است   خدای عز و جل [illegible] سلطان را
رئیس و صدر خراسان که در حجاب او   حسد کنند علما عرب خراسان را
امیر سید عالم علی که [illegible]   هزار بار خجل کرده حاتم [illegible] را
خدای [illegible] مر او را   چو پادشاهی و [illegible] سلیمان را
بفر و مرتبت [illegible] و ایمان [illegible]   که عدل [illegible] را
بحضرت تو نگاه [illegible] زمین [illegible] را   نه نسبت تو [illegible] معد و عدنان را
علو قدر تو افلاک [illegible] انجم را   [illegible] تو آفاق [illegible] ارکان را
اگر عبارت فرمان تو بنطق رسد   ز [illegible] همه خدمت کنند [illegible] را

بپاکی تو کلامی است همچو قرآن / فضیلت از پی این آیه هست فرقان را

عجب ز رای تو دارم که چون فلان بهشت / ز چار یار محقق چهار سندان را

نگونه سر کرد او چرخ چهارمین شد است / چنین چگونه کند آفتاب ... ان را

ملایان به ثنا گفتن تو خو کرده است / زبان نایافته باید ثنای لقمان را

قلم حیات هنر در مدیحت تو یافت / چه جای در ظلمات آب حیوان را

بمدح تو شعرا القدمی تر نهم / مگر مغز و سجود سجده سلمان را

مرا ز عدل با جان رسانی که در قرآن / ولیک که خدا داده فضل احسان را

نگو دلی محبت و سبقی ... ی / ز اهل بیت نگاهی رسول سلمان را

همیشه تا که بجز زیاده از نقصان / بقول دولت تو ... ملک نقصان را

طرب رجعی تو بادا این خرم را / روشنی بکام تو بادا این سپهر گردان را

بجود

چه لعبت است که تا سر بریده خواهد / ز سر بریدن او قدر او فزون آید

سخن سرای نگوید چنین بریده سر او / وگرنه هیچ سخن بی بریده سر ناید

همیشه حبس کنندش گناه ناکرده / عجب ز آنکه تن او ز حبس بر آید

نگه چه در بماند چو مجانین محبوس / همچو که حدیثش بیان بیالاید

گهی نماز کند گاه روزه دار شود / نماز و روزه خدایش همی نفرماید

نماز او همه سجده است چون سجود کند / بوقت سجده او فعل او پدید آید

عجب از آنکه سجده کشد بجود حامله نه / چو او سجود کند سخن همی زاید

چه زلف حسن شب روز که چه چنبر است / شب سیه سپید روز را بیاراید

رشک او همه بر روی دیگری بارد / بوقت آنکه ... گریه بنماید

زبان چه دارد و ... بکی زبان ... / که در دهان کفایت زبان او شاید

زبان او است ثنای دبیر ... شرف / از آن همیشه چو الفاظ ... آید

قوام شرع نظام الخلافه مجد دین | که کلک در کف او در شرع پیرایه
جهان تاج معالی علی بن جعفر | که از الکن معالی همی بیابد پایه
سپهر مرتبتی کز برای صلاح جهان | همه سیاست او چون سپهر در پایه
اگر که سینه عالم بشر به زیر نمی باشد | علو همت او آسمان همی شاید
بوصف کاه سنان تیزی ستوده همه گشته | چو عدد روز غضب کند کرباسی ستایه
چو نظم که بدیگر سنان گهر بارد | چو قصد که لشکری دهان شکر خایه
صلاح کار جهت نشد بقای او چو فلک | بقای باهمی با فلک لطف سایه

درین ردیف و سه ماه و خبر ثابت لایق | شنو سپهر دقیق رفیق معالی ق
حریف موافق شراب مروق | لطیفه ای روز و شب وقت لایق
کی ماه نگاه چنین ری عذرا | زاینش ابر گزیده چون چشم وامق

اگر از برق

اگر از برق چون روز شد چهر شب | یکی آتشی آورد چون صبح صادق
چو گیس مطلع بیت برار گیتی | چه نالم چه صلح چه مفسد چه فاسق
بیار آن شراب ای ساقی لعلی | چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق

رباعی [illegible]

ماند چو آفتاب در جبههٔ نور درین سما | سر بالین [illegible] هما
رسم کی بیدلان جرعه کش است رگینه | در قدح صبوحیان نفحه نکهت صبا
ایل هجر دیده را وصل تو باد طرب | جان ببر رسیده را درد تو شربت شفا
خون نیان عشق را لاله تو بهر نظر | منتظران وصل را از تو خانه نوا
نرگس سیاه چشم تو چون بکجا کمان کشد | بر همه [illegible] زنده ناوک غمزه بی خطا
مرغ دلان کی بسته دام تو آنده روز و شب | نا فکنی کی نخوت از قفس ستم رها
بحر هلاهی کی گرد دو پیره [illegible] | بر سر [illegible] آشنا

مهر که در قمار مهر غالب به مهره دهد — دست نوشین هوا انجم بر سر آتش هلا
شاه مه که با همه دعوی حسن میکند — آینه ایست اندرون تیره و از برون صفا
لیک مه از شمس این برد از آنکه بر بجه — سیم کند زر خالص است که فقر کیمیا
روشنی از طلب کنی ور نشان کند سوی مهر — از مه و بار سیف در ساحتی ملک فنا
حیف تو زان حسن که جلاء رای او — جنبه گفتار را اه نور چهره ضیا
شاه که ممکنات اگر داد جرم او شد — علت اختیار کو که خلاص گهر با
روز و غار کون و نقش از سر علم — همچو شعله دم مهر بایه اثر دعا
ابر بهار لطف از بر بلی کند به — نوت تقییض با طلقه نامه در سر کبا
باد صبا بکوه اگر نسخه مدح او برد — صوت حرف کوه را طرز سخن کند صدا
مایده عطای او تا نهاد است — با همه خلق از زر و لقمه نیاز ناآشنا
ای نظر رضای تو همدم دیده — فرد عطای تو مایه رحمت رجا

ایضا

بر فلک ار انفاذ تو صبح تصرف کند — نقطه قطب اینه بر به خط استوا
خاک هوای بزم تو گر نشد زجا فشی — دیده شمع روز ز راز دیده تو تیا
صورت نعل بر تست از نه فرو چه لاله یکتا — ناخن هلال نهد بر سر صورت سها
قبه کبریا نیست آنکه و از برج او — بر زبر دو نهد بام خشب ذکا
دایره هوای تو مرغ کرد بیای را — خندق آتش نهد بر در قلعه فنا
هست ز عدل تو گر نازد بیاب کام زنان — نیست زدن تو مگر خنک عقاب بینوا

ز آنچه نکتی تو نکهت تو نسوزد — هر که بیاد تو زنبح خنک صفرا
قلم قضا بجای کن که شای تو نوشید — یک سر تیر کمان تو بکشد کمان طغرا
زان هر کار نیت تو سپهر کامران شد — جو کلک سیلان در زره اختیار شهلا
نقیضی مهر اگر خط جلال تو ندارد — باهان بوزه هر گز ره جو سایه تنها

رسد انتقام از تو محبت اکنون … به رایت ظفر از اثر غبار غوغا
تو هم جهانیان خسرو که جهان بدولت تو … به تولی معمور شد ز نشاط پیر و برنا
بنای انتظار تو طلب از نیابت شد … بنهاد بار گیرد اثر خلاصی اشیا
ز نشاط بزم تو آیم که ز هر طرف بیاید … بنهانه صد از دل که خاره آوا
بنجای خسته جام ملاحان ناید … که ز جنگ شیر شیر ز نشنود صدای افعی
ز نشاط خاتم تو که چو مهر تو نگین … بنجای نقش بندان بنهای سنگ خارا
ظفر از بهای تو در نگین تیر چو آتش … ز نشاط در رگ چوب رگ خالب جان اعدا
چو به کمان بباید پس از آن اگر نباشد … چو زبان تیر با تو فلک و ماه ملکا
سخن فراخ رو دراز و دلائی که دارد … کرمت زبان بریده بنجای تلقا ضا
بامید وعده او کز کف تو باز رسته … طلبی بیاز بنده اثر غم انتظار فردا
سخنم بلند نام از سخن تو گشته آری … که دراز عمر از نام مسیح یافت احیا

بشنا

[illegible]

به ثنای دیگری زنم از اسل از آن … که کلام شاه ملک قبول نه مهیب
مدد دعای شاعران بگزاف که بندد … نگاه و ساری از اثیر حاصل یا
چو رسید مهر خوبی از جهه ابلاغ بسوزد … بنیان تنم چو بیران بیکر چو جوزا
بدعا دری چو چو خم که کلامم و سنگ دل … بسخن دری چو بیز که نعیم دل تو کا
همه بهوت و حرف بابت سخنان ایک واند … در رقم مهند نشان رسد از خطا خطا
به یکی تنی بالیه بهار بوسن و کل … ز یکی در نشیب خسرو لعلی خار و خارا
بسخن نطق چو کنج از در و گوهر معانی … دگری فضل از آن نیکان و لیل
همه کو بهار سنگ و اجابت دعا را … کرامت تجلیت ز نشاط طور سینا
نبراع اشتی تا که ابلهم نشود کم … ز نشاط دارکی تو ز رو در سجود ا
بجلالی بهی جانب نام ملاح در شعث … که بروفتن به حوالی از دیر رخ خدا

شاهگان
تکرار قوافی است
و ایطاء تکرار آن
است و لهذا طریق
ترکیب با الف و نعت
جمع و صفت و یاء
حروف مرکبه باقی
ماند زنان و مردان
بنیاد و دانا گردار گفتار
کنیم و شویم و غیره

ای آینهٔ روی آسمان را / ای شعلهٔ لا کهکشان را
ای جزع خدنگ دلبر داری / سیراب چو کوه شیر خشکها را
هر تو کند ز سوز تنش سیم / بر بسته جهان مهر کان را
ای شمع که تاب آتش تو / از آب بلا برد دخان را
تیغ تو چو خوش تیز کرده / رگ کشتن و تیغ ناستان را
از فیض تو ابر شیر داده / اطفال نبات بوستان را
رنگ از الف غنچهٔ تو خیزد / آیینهٔ روی آبدان را
آب از لب غنچهٔ تو دارد / سرسبزی غنچهٔ روان را
ماه از اثر تو پروانه / گلگونه زدی گلستان را
پروانهٔ تو خلاصی بخشید / از مهر دو شب چراغدان را
دقت ملطف تو چون محل تیغ / پیرایهٔ زر دهد دخان را

بلاز

هر شب ز فراق مهر تو بید / رخ بر خط سبز آسمانها
بیدار کند بدین تو / شب زنده دلان صبح خانها
در خاک نسیم برگ سازد / تا شیر تو شاخ زعفرانها
در زر گیرد به مهر هر سال / اکسیر تو سکه خزانها
دانای جهان تویی که ملک / ای فخر بروز تو جهانها
ای روی تو شمع بزم جانها / دور از شب زلف توست جانها
تیر مژهٔ تو کج نهاده / هر لحظه هزار بی کمانها
لعل لب تو نظیر گفته / نیکوتر زیر نار دانها
جز بر سر درد مرا نیست / در کوی غم تو نشانها
جز نادر مرگ منزلی نیست / در راه تو کاروان جانها
تشنه غرق شد و ندید دیده هم / در بحر جمال تو کرانها

بربسته نامه چو باد جز خاک | در کار تو صد حیله دانا را
ای بسته نیاز غمزه تو | پیوسته نیاز دل شکیبا را
فردا خبری کنم از این حال | مر صاحب پارسی نشان را
ذات شرف افتخار دین آنکه | عزت بنمام او جهان را
صدری که نهیب او برافکند | بازیچه چوب پاسبان را
با کوکب همت شرف او | لطف ازلی کند مکان را
بنشیند چو خط آتشین سیر | در کان قطب طلب ما را
حاصل شده گنج نامه رزق | با نسخه خط او بیان را
بس دیده زمین از او صد دست | امید ورا دهد جهان را
انصاف مرا ز ساز ملک | بوالشته سنگ آسمان را
تیر کرده بهار کلکش | خوش کرده چو شکر دهان را

طاق در تو چو بیت معمور | رحیق نهال بستان را
سید که بعلی لطف | سیمرغ ز جوشن نهان را
در لطف نهان لقای حکمت | با خنجر تو ملک جاودان را
منسوخ کند لقای حکمت | تاثیر درفش کاویان را
در مصحف اختیار معنی است | بر آتش تیغ تو بیان را
آن لطف که عشق کمان را به | تحفه توجیه ما تو آن را
زه خانه های چون کمان تیرش | از خشکی کوست استخوان را
چلکند به باجهایت تو | رگ های شکسته دهنها را
بنهد به خیم رزو در خواب | پاس تو خیال کار دانا را
گر هیچ مدد کند نبوت | خاک در تست آبرو دهان را
روز ژاله چو بام کعبه | سیلان کند آب ناودانها را

عهد بست باتفاق محکم — با بخت تو دولت جوان را
حکمی است باختلاف ثابت — بر خصم تو صورت زیان را
در دوره بهره اگر نشاید — در عهد تو داور آسمان را
۱۳
در عدل تو زد باز ماند — شاهین مدار آشیان را
دست تو ز مکرمت سحابیست — بر لای نشانده قهر دان را
خصم تو بدید دل جهانست — بر باد نهاده خان و مان را
من بنده که فتح کردم از شعر — تا تار مجیر بیلقان را
همچون شمع بر آتش هستی — بر که بشکر تو زبان را
خوش باش که آفتاب دولت — از زخم حوادث زمان را
در زیر نگین تو در آرد — بر دوره چرخ حلقه سان را

بیلقان ... مجیر الدین بیلقانی ...

کیست آن بحر آفتاب عطف — که از او در نشست آب تلف
خرم آباد عمر از او محکم — نرگستان دل باو چنف
دختران ضمیر او چنان — همچو خورشید در لباس ضعیف
خود آموز جان رضی الدین — زبده فضل نسبة الکهف
آنکه بر درگه رای ثابت او — از خجسته عقول داغ خلف
گشت با لطف طبع او سکن — از زمین باد زعشه در با
بود در عهد عهد او ایمن — طفل نو زاده شیر از زحف
حسن تدبیر او فرو بندد — بنیان نقاد درست قف
چشمه مهر او فرو شوید — بهق روی ماه را الکلف
بر زمین گر از آستانه او — ذره خاک برفشانند هوا
ای ز قانون فضل تو ادراک — آب قانون بو علی سینا

هنر ط

این قصیده را ... در سال ...

یمن انفاس تو بی صحبت | آتش دارو کند زر زهر کب
جرعه شربت تو باز خورد | جامه رنگ رز از استسقا
صحت افزای دور زمان تو شد | چشم بیمار دلبران خفت
در نسیم دم تو باز رهد | روی آتش ز علت صفرا
روح پرور از دور زمان تو شد | جفت فعّال و علت اولی
معجز دست تست آنکه بطبع | پی زبان نبض می شود گویا
زاده لفظ تست داروی نیست | که برد در مزاج شبهه شفا
در هوای تو دیده نرگس | برفشان چشم چون کند پیدا
که فسون دم تو می شنود | قرص کافور مه شب دق را
کند باد دم تو اسپیچ اثر | چون غلط در حقایق اشیا
لقوه موج ها در لب قلزم | سکته کوه در زمان صدا

دی بتابید در مزاج جهان | اهتمام تو کار ساز دوا
با شکوه کمان تو کم شد | فاتح سحر از ید بیضا
با خواص علاج تو کم زد | برجی جوع را اگر اعدا
از هوای بهار مجلس تست | معتدل بوستان نشو و نما
در شب ... رکاب دولت تست | بی خطر شد راه خوف و رجا
این گهر را که جز قبول تو نیست | در نهفت تنی نه دعوی عجب
هیچ مریم بنفس روح ... | بکر زادت مادر اشیا
سر فراز دوران زمانه که یافت | دست غوغای طبع زری بابلا
کشته تیغ بی کسیت کرم | پیر و قحط مردی است و فا
چون ز عیسی دمی چه گردد اگر | به نسیمی دمی کنی احیا
تا بود در زبان اهل سخن | باز روی دل سپهر در خفقا

[illegible]

باد دایم چون الف دال و ر   بازوی نام تو بجز نشیب

برفراز شقه شب چون علم زد آفتاب   پرچم شب را کند ده هزار پیچ و تاب

نیر ظالم شد نهان در دام طوطی رنگ شب   تا برآید بر زبان خورشید چون زرین طناب

بر فراز مشرق از سیماب خطی شد پدید   همچو نور شب که ظاهر در خط مشکین نقاب

آفتاب اندر بیاض صبح است مستور   کاتشش از زرق زردان کرد اکسیر آب

در میان پوستین قندز شب برف صبح   بود مانند حواصل جوجه کاه از غراب

دود اگر از شمع بالا گیرد اکنون پس چرا   دود ظلمت بسته شد از نور شمع آفتاب

دور نبود گر بگیرد عالمی گیرا آنک   صبح صادق گشت و مهر تیغ زن افراسیاب

چشمه گردون که چون خوی که سیه روی ظلم   پاسبان شد همچو صدر مجلس عالی جناب

مفخر عالم علاء الملک که علم است   جرم خورشید از علو قدر او در اضطراب

ام

آنکه باشد لقمه خشک آسمان اندر پیر   زیر شمشیر چون شبان و بادبانش چون کلاب

پاسبان حزم او تا گشت با ملک آشنا   بخت بیدار عدو شد غرقه در دریای خواب

اندر آن مجلس که بخشد موج دست او خطر   در حباب ابر از خجلت نهان گردد شراب

ای ز قانون جلالت یافته گردون شرف   وی ز فهرست کمالت چار عنصر نیم باب

گر نبودی جلوه گرمت طراز انعام تو   بهره بگرفتی آتش بودی در نقاب

هر که آمد در پناه از جان خود خلوت گزید   آن عالمت شد ز ظلمت ای هر کزان قباب

از پی تقطیع اجزای قصیده در نظام تو   در نبود گر طبایع را چو باده ما نشاب

باد ما عهدی ز الطاف چو مه عارت   گر بخیزه بر سر آید بر سگان چون خضاب   مثنوی عبارت

گرنه چون غنچه گشودی پای در دامان عذر   دست قدرت همچو منخر در گلو گوش طناب

خار تو چشم عدو را آشیان از نعل شد   چون نجوم همراز او دور گرد گردد آب

نقطه گو با مدار از رای دست تو مدد   چشمه خورشید با همچو ماهی بی سراب

سر در آستینه از این پس کان سپهر چون نواز	مرمرا دارد چو زلف دلبران در پیچ و تاب

گر نخواهی از برای مدح تو در نظم و نثر	دختران بکر معنی را براندازم نقاب

تا نبود در رتو دایم مدح اختر دل روان	تا بنالد رعد همچون دلکشی چنگ و رباب

خصم اختر دشمن تو چون موج بادا در خروش	ورن زرد از چشم خون ناله نالان چون رباب

سینه کان خاص تو چون گلشن تعالی کامکار	باد جان حاسد تو هر لحظه چون دل کباب

چون شب تیره یتیمان روز خصمت تیره گاه	ای که در صبح روز هجران روز عمرش شباب

هر شب از زمان دو یک شب از صنع آفتاب	بردارد تیر صبح به پیکان نهر برق تاب

باد سحر بجان جوهان دیده همچو	پیکان تیر آه تو از ناوک شهاب

از روی روشنان سرا پرده خیال	پنهان ز نور دیده برانداخته نقاب

آن خیال دلبر و گوهر نگار رشته	طاق نگار خانه فلک سرای خواب

بالی

در دلش که بود گلشن راحت فزای عیش	از شبنم هوای لطافت زده گلاب

برگ سمن ز نرگس چشمش سیر ابر	خاک زمین ز سنبل نقش عبیر تاب

گلهای در آشنای دریای چشم من	پا سنگ تر ز موج و تهی رو تر از حباب

در رزم سینه چو موی تو گشته مرا هنوز	سودای زلف در سرم هر موی چون خضاب

رویم همان عرصه که صد بار خوانده	در سینه تاب عشق دور قدح پیچ و تاب

زلفم همان شب است که صد روز گفته	خورشید دوزخ روز شمع شب شباب

یاد شب فصل بهار صبح وقت	خط وفای عهده تو از بپیچ و تاب

آن که بی تو خون جگر در پیچ ناک	دل داده بی لعل سماع و شراب

هر گه خوش صبا و اگر نوش کرده	بی می نبید نرگس مخمور من شراب

در باغ ز عشق بنا نهاده	با دار سنگ خانه بنیاد او خراب

یاد شب و هر سرو قصب پوش من مرا	شام شب چهارده از عکس ماهتاب

در چین چین طره خوش مشک تر — زان مشکتم بمنزل شام اجل شتاب
ای بس شب دراز که من خون گریسته ام — در آتش هوای تو تا صبح چون کباب
که از شمائل بوی تو می جسته ام اثر — که با خیال روی تو می کرده ام عتاب
با این همه ز دور فلک شرمسار گرم — می سوخته بدور سپهر شرف جناب
عالی نظام ملک که برق سبک عنان — در موکب عزیمت او شد گران رکاب
دارای بحر و بر سر اشراف انکه هست — بحر دل آورا کف رادش در اضطراب
او گرگ و مار و رخ چنان میبرد — چون تیر صبح ناوک تدبیر او صواب
از برج باز پر در هوای او — سودا گرد دی بار ز شهپر عقاب
پیوند جوهره عرض از اسم قد اکینه — گر تیغ را ز آتش خشمت دهند آب
بر خط بحر تیره همه بستان دهد — از تشنگی رود بر لب اسم جز سراب
طوفان نماید آتش قهرش بشیر نوح — گر آتشی ز چشمه تیغش کند سحاب

روز

روز رزم چشمه تیغ بلارک کند — در تاب حمله شیر علم را ز لعب تاب
از کام اژدهای علم خشک تر شود — در کام شیر آتش شمشیر را لعاب
اسبان برای نصرت او رستخوان خویش — بر استخوان ز نوبت بر آرند چو رباب
ای صاحبی که قوت تدبیر تو کشد — در سلک نظم تیغ و قلم را بیک کتاب
جا که پیشگاه تو لاف علو زند — انجا صدا چو کوه فرو ماند از جواب صدا بکوه ظ
بنهد همای عدل تو سایه رای تو — در ظل شهپر نگون فلک بیضه خراب
میزان چرخ راست کند وزن زر و زر — در روزگار عدل تو از راه احتساب
چون مسیح ز رشک رود خیمه سپهر — گر باز وا ندارد حزم توش طناب
دریا غیور شد ببک انگشت دست تو — تشنه اگر بیابد ازین پیش در حساب
گر بوی خلق تو عجب نبود از صبا — یاقوت را در آتش لاله کند عذاب
گر از بهار لطف تو بوئی رسد بباغ — پیوند شاخ نسترن و بید از شراب

با خشم تو چو مهره گردون نهاد خصم / چون مهره روز جان بر اردوت انقلاب

تا در حجاب پرده چو خندد رو دشمنان / از التهاب آتش اندیشه در عذاب

صد نوبهار که سخن با رحمن خرد / دست طراز دار ازل با دو چون سحاب

ای بر طراز دولت خط کتابه است / طغرای فتح و نصرت توقیع مشکفاست

عهد ازل نسخه از دولت جوان است / عمر ابد رهاینی از دولت تو راست

انوار سعد صفوی بر لوح احتیاط است / آثار نحس حرزی از باب انتقام است

گاهی جهان ز فیض از دستیار خطاب است / که خواهش جهانت از اختران بهاست

و تعقیبت گام مکاری بر آیت نفاذ است / حرفیت مداری بر صحیفه حیات است

از بهر حرز خود در خوانده اهل حرم / ربای در رکعت الحمد بر نعت تیز کامست

قائم بیکدگر گرد مسیحون عرض بی‌مدار / اقبال جاودانه را موسس اختراست

باشد چو عهد خوبان حکام روزگاری / جانانه کار رز پی حسن اختیار است

تا از زبان و نقصان آن گوید همه / هر کس ایست عنان خیب با حلقه است

آن صبحدم که در رزم کار صبح سازی / از داج قدس سار زبد از جور نیکی سکه است

از هم فرو کشاید خنجر فلک را / گر خویشتن نه بندد در حبل اعتصام است

چون آب بند کاهد در بحر شور مضمر / آب حیات معنی در گوهر کلام است

با بخت کامرانی کشور تازه دارد / مهر از بیاض صحبت یاد از سواد است

همچون زبان خامه شکست تیغ قصه / تا هیچ خط دولت لام شد لگام است

شمع ار چه سفره دارست پنهان خورد ز نوش / آری ز عمر سیر است چون خصم ناتمام است

خصم تو را که بادا در خاک تیره جایش / بر آتش غم اندوخت آثار لطف عام است

از عود روزه مجور چون شیر محمد آری / جز این طمع چه باشد از بد نهاد خام است

گردن چو دولت پیر برگشته جای نوی / گر عهد تو نکردی با جان مستدام است

چون پای مار و ماهی گرد محیط عالم / سر در کشیده در پا از دست جور خارست
داغ وفای تو داشت بر رخ جهان تو تشنیع / بس تازیانه عهد گردش سپهر راست
روزی که یار گوید با جان خصم شمشیر / پنهان ز رو قبضه مرگ از پره راست
در گوش زخم یابان گویی ز زبان چو حیله / تکبیر فتح گوید در موقف قیامت
ای سایه دار گفته خورشید را ز خجالت / دی خواجه ماش خواند و بخشید از علامت
هر چه آن بیاید داری شاها که زیر جان را / زین گلستان نسیمی تحفه کنید بیاضت
تا رقم بیانم لعل در دوستان چو بلبل / گوهر نظام کرده از آفتاب حاجت
آب حیات باز از روشن مدام چون آن است / آب حیات قطره از جو حقه مدارست

زبانی چو ... خط

ای طایری که بیضه مثال سکرست / در زیر پر چو بیضه نهانت شهیرست

بر جفی

چون سیر باز دانه شوی در میان دام / آنکه کند گرانی معده سبک ترست
بر مرکز محیط او چو نقطه بسته بر / تو ناف چو قطب روان محورست
در آب چشم سر بهم آری قلم مثال / اندم که سینه از نی خشک چو سطرست
تا تو نهی دلی چو چراغ آتش بدست / چون پر شدی از روان آنکه چو روغنست
چون تیر در کشاد شوی غرق اگر کسی / کند بکار ابر کمان آشنا ورست
بر خاک مرده جسمی و بر آب زنده ای / با آنکه از نتایج هر روزت جوهرست
چون ماهی از پیش تحسین کنی گریزد / سیلی و باد جنبش سیماب پیکرست
گر در زبان ناطقه در کام آتش بانت / گر لوح سیم خام نهد باد بر برست
داری مزاج طرفه در عالمی مردست / خشکی چو یافت بیضه کند معده ترست
هر شیشه در کنار تو افتاد گریه ورست / خورد شی نقطه ای از فرزند ارست
چون مار گر زنی ز رد اشکم میزدست / از زهر مار مهرهٔ تریاک درست

بر تخت سکون چو کرد پای خود دراز | چون دست هر نفس از از بیکرست
دار و چو جاه بام برپرد دراز پر | طاق خیال خانه‌ای بام دلی درست
چون مرد عقل راه چو مغز شور کند | در ملک ملک امانت توانگرست
پا آب زمزاج دولت ماه خشک لب | شعری است با تر و خشک برابرست
شربت کار زمانه او چه که میکشد | چون شعر ابدار خطا سحر دربرست
از ظلم آب خضر بدانست لان دهر | تا بید عدل خسروال همسرست
عالی علا و ملک که عدلش نجات داد | درمانده را زکوشش ابد لشکرست
دریا دلی که همه عزم او بطبع | نه زورق سپهر بجنبد چو لنگرست
ای جان جان نگار چنین گفته داری | شایسته میوه دل زهرا و حیدرست
در شستر زخم حظ دو هزار بار | کرده خطاب صاحب فرخنده اخترست
ذکا طبع بعقبی چو آب روشن است | از ممکنات هر چه که غایب در حضرت

چون

چون مهر در کسوف نوار گران بیت | در هر سری دریغ همه ملک افسرست
زانست مشک یابیش آفتاب تو | کو سایه ایست منعقد از روز محشرست
زانست کلک نقاره آسمان فروز | کو قطره ایست منجمد از فیض جوهرست
کو هر نتیجه ایست ز لفظ مهندست | عنبر نمونه ایست خلق معطرست
مستوفیان قدس ز دیوان کبریا | ای آفتاب سایه رای منورست
کاین رتبه گفته ام معظمت | که فرخنده در شافیه دستور کشورست
گر بر زبان تو گردی گذر سحاب | طوطی شدی نبات ز لفظ چو شکرست
در جوش سعادت چو تیر سنان بیک | میلرزد از نهیب تیغ او چو خنجرست
از کلک کار ساز تو دیباچه امید | بر نفس طایرست چو اوراق دفترست
در مدح جان فزای تو گنجینه ضمیر | پر گنج دگر هر است چو کلک مخمرست
چون کنند متوس کلک دست آرزو | بام در دربار نکته است درزرست

نازد از سر چرخ زمین بوس میکند روز زیر چوب به یوسف ماه خاورست

باد ایوانهای جاه تو بر سر تا بنا ز هر روز زر تازه ز شمع این برست

در هر چه انتظام کنی ملک انتظام تایید باد ناصر و اقبال یاورست

روی تو ماه را گلستان است زلف تو روز را شبستان است

در شب هجر تو چو شمع بروز دل پژمرده زنده بریان است

در تمنای وصل تو بیدلان عمر بر عاشقان چه تاوان است

زلف هر خاتم سلیمان را بر عقیق لب تو دندان است

دل امید وصال تو دارد گرچه در کار خویش حیران است

چون خیال تو را ز دیده دهم زیر هر پرده نگهبان است

شب دراز ره وفای تو را ازرقی کار نقصانست

ازنی

[illegible]

نرگس تو چو بر ضمان خرد بی زبان هندوی زبان دانیست

غمزهٔ تو با متحان نظر با سحر جادو بر سخن خوانیست

در عنایت طالع مرا با تو سعد و نحس سپهر یکسانیست

گر بتدریس ماه برجیسیست در تربیع محظ کیوانیست

آب من با تو چون شود روشن کاسمان رنگ خورده پیکانیست

نیست بیم ز هجر تو کاخر در شب درد روز درمانیست

چون شب قدر آل یاسین را هر شبی را که هست پایانیست

آنکه بر دعوی طهارت او فخر ذات شرق برهانیست

سر آل حسن که همچو علی خلقش ارواح قدس ربانیست

لطفش آب حیات را بحریست دستش اجناس رزق ارکانیست

ای که مهمان سرای جاهت را بره چرخ نقره خاقانیست

وی که انجم نگار خواطر را
قرص خورشید قبهٔ ناخنیست

لوح دیباچهٔ کتاب شرف
بر لب نامهٔ تو عنوانیست

کارداران جمیع علما را
با بقای تو عهد و پیمانیست

شهسواران صفّ معنی را
در بنان تو جای جولانیست

در هوای بساط مجلس تو
آتش باده آب حیوانیست

پی بسط سرای دولت تو
خانهٔ سور چیت اخرانیست

در زمان تو نام جمشیدان
بر بساط محیط بهتانیست

پیش دست تو لطف دریا را
ز ابر دریوزه کرد طغیانیست

صفحهٔ بار کبریای تو را
صورت گوی نقش میدانیست

جنبش موکب کمان تو را
عرصهٔ وهم تنگ میدانیست

چرخ مینا چو حلقهٔ خاتم
ملک جاه ترا نگین دانیست

گرنه

گر نه چاک بدسگال تو را
انگشش ازلامی نه خفانیست

چون عرق از مسام بیماران
هر کی بر زند گرمیانیست

سرفرازا درین زمان که هنر
در زوایای غیب پنهانیست

کیمیای گهرشناسان را
سکهٔ اعتبار و کانیست

کو هر بیسره زر فروشان را
امتحان آزموده میزانیست

گرزری امید تو چشمت
بستهٔ توتیای حرمانیست

دل بیمار نازنینان را
از تب حادثات بحرانیست

بر سرم نور ماه شمشیرست
در دلم باد تیر پیکانیست

مرهم وهم بر ندارد برگ
بر دل آزار خلق خندانیست

کوب اهل زمانه بر دل من
راست با آنکه سندانیست

اثر زنگ تیغ محنت را
خاطرم تیره زنده سوهانیست

تا ز احداث عهد پاک شود خاک را آرزوی طوفانست
مادح تو که فلکش جان را خوشتر از هزار دستانست
اهل بیت رسول را امروز درخور در کار حسانیست
تا قمر را بذات تأثیر است تا فلک را بطبع دورانست
چرخ تأثیر بخش را هر دم بمکان نوا نو امکانست

۱۴

چو چتر عودی شب سایه از جهان برداشت فلک ز افسر خورشید سایبان برداشت
سفید باز جهانگرد صبح نوبت زد چو مهر کاسه زرین ز مغفر خوان برداشت
پیاده وار فرو مانده چو باد نجوم رخ شه از ادهم شب زین کهکشان برداشت
فال سوار بیشه مهر چون برون آمد ز چهره روی شب از ماه آسمان برداشت
هزار حلقه ز درع فلک به یک حمله سپیده دم بسر آتش سنان برداشت

زدود

زدود ساغر مینا بر نجیب جرعه خون چو زهره از طبق ماه جرعه دان برداشت
لب افق بشکر خنده چشم مهر بگرد که بسته دار سحر قفل از دکان برداشت
کلاه گوشه خورشید چون بصحرا شد شب از عمامه خورشید طیلسان برداشت
زروی آینه نور زنگ ظلمت را سپهر آینه کردار در زمان برداشت
خیال بازی صبح سپید کاری این که مهر از دهن مرغ صبح خوان برداشت
چراغ صبح تو گوئیا که سایه شب را بنور خاطر خورشید دودمان برداشت
کمال دولت و دین آنکه تیغ فتح و ظفر بعون خامه او فتنه از جهان برداشت
زبان خامه تیغ انتقام او در کار قلم مثال سر تیغ کامران برداشت
هوای خامه او صورت نگاشته را بر اختیار نظر بند از زبان برداشت
زمانه صورت زلف بتان همی برداشت ز روزنامه خطش سواد آن برداشت
سپهر خواست که نقش هلال برگرد ز نعل مرکب عزمش عنان آن برداشت

زراست خامه طبع او که هر باری
که تیر صبح مه از خانه کمان برداشت

زهی سحاب نوالی که با فراخ دلی
محیط منت انعام او بجان برداشت

صبا بروضه خلق تو یک سحر بگذشت
طبایع از دم او نقش گلستان برداشت

ضمیر نژده شناس تو از ترازوی طبع
زبهر نقد سخن سنگ امتحان برداشت

زجان خسته دلان سپهر بهر دوار
کمال لطف تو اندر درا نهان برداشت

گل حباب که بر روی جام تو شکفت
هوای باغ از آن شکلها روان برداشت

نفاد جود تو تاراج بحر چندان کرد
که از زبان گهر موج الامان برداشت

زبحر دست تو آیین گوهرافشانی
نمونه ایست که دریای قیروان برداشت

بروز بزم تو از جیب کان دگر که
گهر بدامن آخر زمان توان برداشت

همای چتر تو شهپر گشاده بار دگر پیش
عقاب پنجه تیهو از آشیان برداشت

همه شکوفه بیمار و برگ بار آورد
بری که خصم تو از شاخ زعفران برداشت

عدوی جاه تو

عدوی جاه تو سیمرغ وار تا بوده
ز شرم خویش دل از مهر جاکمان برداشت

اسد بسوخت ز غیرت چو دید بر در تو
که سبز پرده تو بار آسمان برداشت

ز بیم تیغ تو چون کلک کوه خنجر کرد
خیال خدمت خور تیغ از میان برداشت

هوای لطف تو از بهر صید مرغ فلان
رود امگاه نواخانه کمان برداشت

نظام گوهر مدحت سخن بر ایان را
گره ز رشته گوهر بیان جان برداشت

چو گنج نامه مدح تو بر زبان راندم
امید بی‌نظر از گنج شایگان برداشت

درین قصیده دعای تو ختم میکردم
که دست آمین را عمر جاودان برداشت

چون حجاب شب از میان برخاست
از خروس سحر فغان برخاست

ساقی شب ز کوچگاه افق
ز آتش مهر چون دخان برخاست

از کلیم شب ار غباری بود
مشتری را ز طیلسان برخاست

مطرب دیر خرابه طلب   الطرب الطرب کنان برخاست
ساقی بیم خواب را بیدار   الصبوح الصبوح خوان برخاست
شاهدان را چو چنگ حجره گرفت   بر سر زانو آن زمان برخاست
مرغ اندیشه از هوای بتان   همچو عنقا ز آشیان برخاست
در در عقل صبح خیزان را   حلقه بند امتحان برخاست
ناله را رو زیر بشنیدم   دل بسودای دلستان برخاست
در رصدگاه قدسیان آدم   به ثنای خدایگان برخاست
شمش دین طاهر آنکه در کلکش   هیبت تیغ کامران برخاست
مردمی گرچه از جهان برخاست   از ره مردمی توان برخاست   از سر مردمی
عاقبت از جهان کرانه گرفت   رسم انصاف از میان برخاست
هیچ اقلیم حسن هم در شد   در حریم راه امیدان برخاست

مردم روزگار

مردم روزگار با خود ساخت   در هوا و هوس جهان برخاست
از سر بذل خوانچه عیسی   جان پروار در نهان برخاست
بار رنت از و بال سخت کشان   تیر از خانه کمان برخاست
سرو آزاد زینت بر داد   نازل برگ خزان برخاست
زینت تاج شهریاران شد   درچه از مهر خاندان برخاست
چون قناعت قبول نیکان یافت   از همه چیز رایگان برخاست
آتش فتنه که طوفان داشت   وقت نوح از تنور نان برخاست
تا الف در زبان بکام رسید   حرف را از سر زبان برخاست
از گل شاخ باده رنگ آورد   لاجرم نوبر ارغوان برخاست
بخت بر خاک ره کسی را ماند   کز در فخر این جهان برخاست
فخر ملک آنکه کوه را حرمش   بسر باد مهرگان برخاست

آنکه از خواب فتنه در دورش — نتواند بصد قران برخواست
وانکه از بحر در هوای کفش — ابر نیسان گهرفشان برخواست
با ضمان حمایت عدلش — غم گرگ از دل شبان برخواست
در جهان با سیاست پاسش — تهمت از آتش و دخان برخواست
آرزو را ز صورت کف او — زنگ از آینهٔ گمان برخواست
دست تاراج جود او بگشاد — عصمت از گنج شایگان برخواست
سنگ علمش بتیغ کوه رسید — اثر تیزی از فسان برخواست علمش ظ
سرورا از غبار موکب تو — گرد از راه کهکشان برخواست
با عطای تو آز مفلس را — اعتماد از بر کان برخواست
تا نشان تو یافت نامهٔ ملک — از نشان ستم نشان برخواست
تا کمال تو دید دیدهٔ عقل — نقص از عقل خرده دان برخواست

اهل حقه

اهل حقه در حصار غم در — از عطای تو سرگران برخواست
زاثر لطف تو که در دل شب — ریح تدویر پاسبان برخواست
رعب دندان فتاد در دل دزد — از بیاطی که کاروان برخواست
عکس جام تو بر طبایع زد — پرده از روی گلستان برخواست
ز آفتاب حباب ساغر تو — پوست از روی ناردان برخواست
خواست تا پیش تو جهان بندد — کوه را بود و مال روان برخواست
روز اول گر از آستان عدم — کمر تیغش از میان برخواست
ز آتش قهر تو که از تف او — هوسی از شیر آسمان برخواست
همچنان خشک شد که نتواند — خصم را پوست زاستخوان برخواست
با دو لفظ تو بر زبان رانم — گوهر از غنچه بیان برخواست
حرز مدح تو بر خرد خواندم — کوه غم هم یکان یکان برخواست

نقش دیباچه پناه تو بست   صورت عمر جاودان برخواست
نقش بند ضمیر بنده کزو   شعلهای بدیع سان برخواست

بطرح جامی گفته

لعل تو چو باده غمگسار است   مهر تو صبح جان نگار است
در سایه طرهٔ تو خورشید   پوشیده نمای آشکار است
مه با گل روی تو بسیر است   تا بسته بزلف تو چو مار است
با بوی شراب وصل تو عقل   چون چشم تو مست و هوشیار است
بر یاد خیال روی تو خواب   سرگشته کوی انتظار است
صفریست ز دفتر خیالت   هر عشوه گری که در شمار است
جزویست ز زروهٔ جمالت   هر زنده دلی که در شرار است
هر چند غم تو خوش حریفست   با جور زمانه دستیار است

درپرده

در پردهٔ وصل عاشقان را   اکسیر مراد کم عیار است
هر جا بنجیبت قفل آنرا   مفتاحش در دهان مار است
زنبور که نوش زادهٔ اوست   از صحبت نیش سوگوار است
تا صورت مردمی نه بینی   آئینهٔ چرخ زنگبار است
رو راستی بجوی در دهر   میزان سپهر حقه‌وار است
مه نعل سپهر افکند سم   اینجا چه مجال اختیار است
با این همه پردلی که گل راست   بازیچهٔ باد خاکسار است
نفعی که نتیجهٔ محیط است   چون گوهر باد در صحار است
خوابی که طرب سرای روحش   در مانده تخم کوکنار است
گر کام دلیست در زمانه   در خدمت صدر روزگار است
فخر است جلال ملک و آنکه   سرمایهٔ حشمت کبار است

اکسیر عیار گوهر او دست / دری که تب زر زرکار است
با گرد سپاه همت او / صحرای امید پی غبار است
در عهد نفاذ دولت او / بنیاد کمال استوار است
ای آنکه برابر جهان سیفی / دست کرمت گهرنثار است
همچون افعی زهر خنده / همت باز عدو شکار است
با صاعقهٔ مهیب تو برق / چون لاله در آتشی حصار است
در حرص انتقام تو چرخ / چون هلیله در دوار است
خصمت چو دوات سرسیاه است / لیکن چو قلم نهاده خار است
با غایت سرکشی قناعت / بر درگه تو امیدوار است
از جام تو خاک جرعه خورد / زان نرگس را بسر خمار است
شیر گزدن ز شرم لطفت / سر در کش کلیش اعتذار است

در بزم تو شاخ باده گل کرد / زان در دل لاله خار خار است
تیغ خفته ز بیم کلکت / محبوس مقام زینهار است
با آنکه سواد هر خطی زین / دیباچهٔ لوح اعتبار است
تا بسته برین طریق این راه / بی ردهٔ راه اختصار است
با زردی روی زعفران را / از روی عدوت استعار است

آنکه نظام جهان حامی اوست / واسطهٔ انتظام روز زمان است
بر علا عرش بخت ظل همایی / مسند جاه بقدر سر چرخ برین است
مایهٔ او خلق را امثال امانت / خامهٔ او ملک را امیر دعایست
چون پدر و جد با کتاب معانی / انجمن آرای صدرنشین است
ثانی دستور شرق مفخر دنیا / عاقلهٔ ملک فخر دولت و دین است

آنکه بمعماری سعادت داتی		قصر جلالش چو حصن چرخ حصاریست
حلقهٔ سیمی که هست افسر عرشش		خاتم اسلام را چو نقش نگاریست

چون خرقه گشت بر کتف شب ردای قار		شد غرق در قلادهٔ شب فرق کوهسار
مستوریان پردهٔ غنچه شدند رو		گلهای رخ گشاده برین سبز جویبار
از توتیای شام تهی ماه چشم ماه		پر شد ز کیمیای صبا خاک را کنار
بر تاج ارسلان شه تخت افق نثار		گردون چو ماه و پروین صد عقد گوشوار
ما مانده خلد پرده ز رخساره بر فکند		یا ساده گشت لشکر دهر را عذار
شب بر کنار چشمهٔ حیوان آفتاب		زلف سیه مثال لب شب از حصار قار
من نیز هم سوار شدم بر براق عزم		چون کاروان شام همی بر نهار بام
در پیش من رهی که زنند همی نشیب اش		اوهام را که بوده دیوان نبوده غار

از خاک

از خاک و سنگریزه دشتش خجل شده		زو بهر آب خورده و شمشیر آبدار
مردم گذار گشته زمینش آتش شکل		نیزه گذار بوده سمومش شهاب وار
بر سنگ ره سحاب رصد وار گشته گو [illegible]		بر خیمهٔ سپهر شده ابر [illegible] دار
در چشم از سراب شعشع شیر ستان		در چشم از بلکشته ناری بنفشه زار
در وی گرسنه مردمک دیده را لهیب		حلقی سماک تیره او آفتاب خوار
اشنانش بر گرده سر از بادبان چرخ		کز شعلهٔ سموم شدی در زبان شخار
نقشه ز تاب جوهر آبگونه فراز چرخ		گرده سمند من چو سمندر بر او گذار
راهی چنان گذار دگر ده ز راز [illegible]		در ره روی گشاده ز راز قضا قطار
آن چرخ مهر عزت او چون پر نقش بند		بر خاک بذر صابر قلم اوست نولگار
بر رنگ جام سم او بیک رخم آتشینه		اندر سر و جهد من ز ناله جرس حمار
راجع بنو دعوهم اگر نه گفتم بد و		در دم سال نامه لبش مهار بار

صالح بره وشیر نعش گرفته قب — در سلقه ناقه از او گشته سنگسار

چون ز ورق فلک بر دلی که کام — چون لشکر زمین ز گرانی که قرار

غفا که تغیر شهب زد عجل — هر هد که فرات و طاوس در قفار

اجرام مرکب لز و کردن رکاب — اقبال در عنان و سعادات در یسار

همراه با سعد و قلاده زنجیر تنگ — تا بارگاه صدر سلاطین روزگار

دارای شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر — ماه سپهر دولت و خورشید روز بار

جانبخش رکن دنیی و دین ارسلانشاه — از ارسلان چه جهانبانی است یادگار

شاهی که عطا طوق شکسته مجد او — در هر زمین که خیمه زند کرد کارزار

نه قبه صف کشیده در اقدام او چو مور — نه گنج خاک خفته بر در او چو مار

بر باد داده هیبت او خرمن فلک — بر آب بسته بخشش او سکه شمار

دانه آشیانه سیمرغ زهرت — از کار رانده سپهر سیمرغ زاغ سار

قلاوز
و قلاوز و قراول
و قلاوز بلغت
ترکیست
و بهندی قراول
گویند

مجمر روان کند زمین روزگار چون — عنبر بر آورد ز سر حاله بهار

روشن شد از جام شریعت دار او — ملکه هیچ سینه الفت رکوب بار

در جمل گشته ابلق ایام را قصب — بر بسته جنگ چرخ چو شد قدر او سوار

ای آسمان معدلت و عالم ظفر — در قباب مملکت و ملک کرده کار

در زیر ران طاعت تو باد خوش خرام — بار خسم فلک باره تو کرده راهوار

بگشاده دست بخشش تو راه آرزو — بربسته پای خدمت تو راه اختیار

آکنده پهلو از علف نعمت تو طبع — برچیده دامن از کنف حضرت تو عار

با حکم رایض تو بمیدان آسمان — هم باد تیزتک شد و هم آب راهوار

گر ماه خیمه تو نهد پای در میان — بر گرد دارد ره زحل و مشتری نقار

در گردن سپهر کند جاه تو کمند — بر دارش روزگار نهد عدل تو عنان

گر رای روشنت نه کلید جهان بود — در کام قفل سست شکسته بود مهار

با آتش حسام تو خصم از طرب کند / هم در میان رقص بمیرد شراروار

شاها کیاست تو که نقاد حادثست / داند یقین که گفته من نیست کم عیار

قرب دو سال شد که ز حسرت بر آرزو / دورم ازین جناب خجسته باضطرار

در مهر خامشی شده همچون زبان من / این ذوالفقار شکل زبان سخن گذار

با سینه پر از خون همچون دل عنب / با دست باد پیما همچون کف چنار

منت خدای را که دگر باره داد شاه / با دولت مساعد کارم را قرار

قوت طبع گرفت چون لاله در خزان / شاداب شد ضمیرم چون سبزه در بهار

چون شخص نازک تو صحت گشتم از علل / چشم بد ای فرخ تو بری باد از جوار

زین جانم همی گسسته رخش شاه / بر خاطر عزیز جنابم نهاد بار

تو سایه خدائی و تعلیق صحیح است / نبود بدامن طلب سایه پایدار

تا هر بهار صنعت مشاطه نسیم / آرد برون عروس گل از حجله های خار

ای شاخ فتح غنچه ز باغ بری زبان / در ابر بحر قطره بر اولی سبار

در دیر شاخسار تو عشرت شکفتن / تا خنجر تو شاخ ظفر در برآر

شاها ببارگاه تو کیوان میرسد / در ساحت تو گنبد گردان میرسد

جائی رسیده بمعالی و مرتبت / کانجا بجهد فکرت انسان میرسد

جز امر تو بمشرق و مغرب نمیرود / جز حکم تو بتازی و دهقان میرسد

فریاد ازین جهان که خردمند را ازو / بهره بجز نواله حرمان میرسد

جهال در نعیم و ارباب فضل را / بی صد هزار غصه یکی نان میرسد

جاهل بمسند اندر و عالم برون در / جوید بحیله راه و بدربان میرسد

آزرده شد ز چرخ و ز غم جان عالمان / وز خاری از گزاف بریشان میرسد وین خواری خطا

در داو حسرتا که بپایان رسیده عمر / وین حرص جمع ریگ بیابان میرسد

منت خدای را که مرا در پناه تو / هیچ حادثه بدل و جان نمیرسد

با آتش حسام تو خصم از طرب کند — هم در میان رقص بمیرد شراره وار
شاها کجاست تو که نقاد حادثست — داند یقین که گفته من نیست کم عیار
قرب دو سال شد که به رغبت آرزو — دورم ازین جناب خجسته باضطرار
در مهر عاشقی شده همچون زبان شمع — این ذو الفقار شکل زبان سخن گذار
با سینه پر از خون همچون دل عنب — با دست باد پیما همچون کف چنار
منت خدای را که دگر باره دولت شاه — با دولت مساعد کار مرا قرار
قوت طبع گرفت چون باده در خزان — شاداب شد ضمیرم چون سبزه در بهار
چون شخص نازک تو صحت گرفت از علل — چشم زمان ز فرخ تو بری باد از غبار
زین عارضه چو یافت رهی مژده شفا — بر خاطر عزیز تو باید نهاد بار
تو سایه خدایی و تعلیق صحیح است — نبود بدان طلب سایه پایدار
تا هر بهار صنعت مشاطه نسیم — آراید برون عروس گل از حجله های خار

ای شاخ فستق غنچه لب دلبری تو — دری از بحر قطره بر او لبی
در دور شاخسار بهشت شکفته‌ای — شاخ برومند نظر راست در بار

شاها به بارگاه تو کیوان نمی‌رسد — در ساحت تو گنبد گردان نمی‌رسد
جایی رسیده‌ای به معالی و مرتبت — کانجا به جهد فکرت انسان نمی‌رسد
جز امر تو به مشرق و مغرب نمی‌رود — جز حکم تو به تازی و دهقان نمی‌رسد
فریاد ازین جهان که خردمند را از او — بهره بجز نواله حرمان نمی‌رسد
جهال در نعم و ارباب فضل را — بی صد هزار غصه یکی نان نمی‌رسد
جاهل بمسند اندر و عالم برون در — جوید بحیله راه و بدربان نمی‌رسد
آزرده شد ز چرخ دژم جان عالمی — وین خار از گزاف بدیشان نمی‌رسد (وین خاری ظ)
دردا و حسرتا که بپایان رسید عمر — وین حرص جمع زر به پایان نمی‌رسد
منت خدای را که مرا در پناه تو — آسیب حادثه بدل و جان نمی‌رسد

تا دامن جلال تو بگرفته‌ام مرا / دست بلا بکار گریبان نمی‌رسد

یکروز نیست کز تو هزاران هزار بار / در حق من کرامت و احسان نمی‌رسد

آنم که چون برسم فصاحت سخن شمار / برگرد من فصاحت سحبان نمی‌رسد

بادم شیدار که از بات غم آید باد / ای امید من و عهد تو سراسر همه باد

تو نگفتی که وصالم برساند بجورت / راحتی نیک رسد سینه چشمی برساد

داوری نیست که با خصم تو بردارد تیغ / یاوری نیست که از هجر تو بنشاند داد

گله قصه تو با هجر تو میکردم دوش / دل شد عمر و از آن هیچ بجز غم نگشاد

در زمان روی عرق کرد خلش از ادب / زین سخن نیک بزد وان واقعه بگذار زیاد

قصه‌ای با سر طلبی کس بقیامت نبرد / مگر از تو جانی بشنود و عو عشوه بداد

باقی

عاقبت خواهی از این جرات بسه خوراک / ادب ما ذرم بعدم رفت که حسن تو بماند

ناصرالدین شاه دول

ای چون پادشاهی شمشیر آبدارت / زانکو بهر آنچه خواهی آن باده در کنارت

تا شد و نصرت ساقه مردان کارزارت / فتح و ظفر طلیعه گردان کارزارت

عنوان پادشاهی بر صفحه جبینت / چون دولت ناجداری و خطبه شعارت

هاله ظل عشرت در زمره سپاهت / گسترده فرش هیبت در عرصه دیارت

قهر عظیم باری بود در دست و در هیبت / آنجا فتاده باشد گوی بلی سوارت

بس دشمنی که اول شد عهد آخر / گردن نهاد حکم در دست اختیارت

چون سیب نیک آورد از ماه را ترنج / انگور دار آخر او نیک شد زوارت

از خوف هیچ ساز دل آب گشته آخر / در ساغر آورند تیغ عدو شکارت

گیرم به تیغ نصرت مردان رزم جویت / تو شد در تیغ خدمت شاهان باجدارت

تا دامن جلال تو در گرفته ام مرا — دست بلا بگوشه گریبان نمی رسد
یک ذره نیست کز تو هزاران هزار بار — در حق من کرامت و احسان نمی رسد
آنم که چون برسم فصاحت سخن کنم — بر گرد من فصاحت سحبان نمی رسد

با دمیدار که از بارت غزنی آید باد — ای امید من و عهد تو مرا بر همه باد
تو گفتی که وصالم برساند بخورت — راستی تنگ رسیده است جشنم بر ساد
داور دست نا بچشم تو برداری تیغ — با وری دست از هجر تو نستانم داد
گله وصل تو با هجر تو میکردم دوش — [illegible] عمر وار از هیچ بجز غم بگشاد
در زمان روی بمن کرد و جانش را ادب — زین سخن بگذر و این واقعه بگذار ز یاد
وصل با مطلب کس بقیامت نبرد — مگر از تو حق بستد و عوضش شده داد

دهر

عاقبت خواهی از خرد [illegible] خراک — [illegible] بعدم رفت که عشق تو بماند

ناصر الدین شاه دول

ای جان پادشاهی شمشیر آبدارت — زانگونه هرچه خواهی آن باد در کنارت
تا شد ز نصرت ساقه مردان کارزارت — فتح و ظفر طلیعه گردان کارزارت
عنوان پادشاهی بر صفحه جبینت — چون دیده [illegible] از خط طلیعه بشارت
آنجا که فلک عشرت در زیر [illegible] — گسترده فرش هیبت در عرصه ولایت
قرص عظیم باری بود است در هزیمت — آنجا فتاده باشد گوی یکی سوارت
بس دشمنی که اول تند عهد آخر — گردن نهاده حلقه در دست اختیارت
چون سیب سنگ آورد از ماه رای [illegible] — انگور وار آخر [illegible] شد زوارت
از خوف هیچ [illegible] آب گشته آخر — در ساغر آورد [illegible] تیغ عدو شکارت
گیرند تیغ نصرت مردان رزم جویت — پوشند درع خدمت شاهی [illegible]

تا دشمنان بتارز شمشیر چون نهنگ — در خون لجه بهیچ خطیری چو وارست
روزی فلک بدرد ز آسیب طعن و ضرب — پشت زمین بگیرد آشوب گیر و دارست
جان تنگ عرصه باد از طعنه فراخست — تن سست حمله باد از زخم استوارست
آن لحظه در ع زخم چو برشان چه آه تیغ — داند هم سپاه زخم چه یک چه صد هزارست
ای برده گوی مشرق از آسمان ز حیرت — در تاج و تخت مغرب آشفته از تطاول
تا شکر ساعد تو گویند زبان نصرت — گشته زبان همه تن تیغ گهر نگارست
برده نهم از فراخی عارت باز کرده — زان خنجری که باشد همواره یار غارت
در چشم بخت اعدا ناوک تو — تا همچو ناوک تو دلجوئی است کارت
ای بارگاه کبریت زده ز اسباب جاه و جلال — قانع مباد کسی از تو بسیار کارست
بر عزم خدمت تو آید ز دم شتر دان — افلاک و هر چه هستند از بندگان شمارست
از خدمت تو گردون تکند هیچ تا هیچ — لیکن زبیش او هیچ ناقض عبارت

گردون

گردون برسم خدمت می‌آورد آینه — که سیم خام ازو کسی که حاصل از بهارست
ز آب سحاب گلبن چون شعله‌های آتش — در باد و برگ گلش چون خصم با تکبارت
بلبل بر سینه رنگ ناهم صوت ار قدو — سنبل رسیده لیکن هم زلف گلبهارست
تا شاخ از شکوفه گلبن نثار گردد — اقبال و بخت باز از اختران نثارست
گردون اگرچه نوشد دایم شراب سیّار — جز دوره چشم ساقی شماید از خمارست
برگشت شعر من آری چنانکه بر نگردد — زلفین او ز قصر آمد از قدر قدر دارست
روزی دو ماه رایت خرمن زند ز خلقت — وقت چشم نصرت سرمه کند غبارست
در قدر حاسد تو هم رستنی نمودن — تخت الثری تواند با خندق حصارست

ایضاً قصیده از رضی الدین نیشابوری

ای تخت ملک باز رسیده بکام خویش — دیدی زمین نشاط فلک زغلام خویش
یک ره صبح دولت را دو صبا خویش — بر بست شام هجران بار ظلام خویش

دولت چو رهای فرخ سکندر ظفر شود | اقبال کو مرکز بود در حساب خویش
بر چین کمان معطر شادی ز باغ عشر | در کش می مروق عشرت ز جام خویشتن
از مدت فراق شهنشاه دقت شد | کز سکندر بعون وصال انتقام خویشتن
طمغاج خان عادل آن رزم دو پیکر | کز کو حرب ساز عطارد غلام خویش
آن خسروی که موکب او صبح ملک را | جنت نهاد کو ز همون خرام خویشتن
گردون هلال رایت میمون او صبح عید | تمود فخر بشر باه تمام خویش
تا خوشتر نماید در جلوه گاه حق | زر را نهد نگار ز القاب و نام خویشتن
صنعتش بزرگ هر هری باد و رق کفت | چلکند چو می نباید کسی را بکام خویشتن
آن خسروی که باقی جهان کند گیتی را | اندر جبین صبح دستر ثنا نام خویشتن
پیش کبود چتر تو بر خاک می نهد | چرخ سپید کار رخ سبز فام خویش
ای بس که دلبران کواکب نشسته اند | در انتظار روی تو بر طرف بام خویش

لمن

شیران بیشه هرگز با خود نه پخته اند | کز خم رمح تو بر بایند خام خویش
شاها سپهر خود را خاک در تو کرد | چندین همی چه کوشد در احترام خویشتن
گر خون گرفت تیغ تو را هست جای آن | تا کی کند چنین ز فراق از نیام خویش
خود را فقد و بر آتش تیغ تو می نهد | چلکند که سیر گشت از این کار خام خویشتن
چالش عقاب چار پر است مسکنه شکار | هر که که بوسد ان زره با بچو دام خویش
بدخواه چون الف شود از کوفت ظفر | گردد ع هلو کنند سپاه تو لام خویش
گر خصم شیر دل تو بدیدی که چون گرگ | از صد بلخ بار لبوی کنام خویش
بر خنجر تو هر آنکه جای او گرفته | از جان نشست دست باید جام خویشتن
شاها در این خجسته سفر گر سعادتش | بگذاشتی گزیند خضر امقام خویش
سیراب گرد تشنه ز هیدر اکفت | از رشح جام بخشش دریا شام خویشتن
الفاظ تو سحر حلال و خرد رس | سوگند سخوره سحر حلال در کلام خویش

تا ز آفتاب روی تو روشن بگردد باز | صدر جهان و دیدهٔ اهل جهان منور
بر دست باد مردم چشم … سحر | بیدار سوی حال خیانت پیام‌آور
فاسد بد به هر که وفا رغ بیافت صبح | تر زرد دیده خورد خشک از کام او کشتر
شاها چو در دوام بقای تو بسته است | دنیا نظام کار خود و دین قوام دیگر
تا هست در چرخ فلک شاه عنان کردار | ملک و دوام عمر تو را باد ام و بیش
از آن به حکم رای تو که مدار خود | گیتی به دست امر تو داده زمام خویش

چه گویم هست که ماند به چرخ آینه فام | به دو هست مگر گوی چرخ و آینه دام
بر روی آینه زرد روی دگر نه در رنگ | چنانکه آینه ماند به چرخ آینه فام
اگر در آینه صورت همی توان دیدن | در او ز چرخ توان دید صورت اجرام
همی چو دست آخشیجان بوقت خویش | همی خرامد آخشیج قدم بوقت خرام

بعالم اندر از او شخص را ثبات و قرار | بقالب اندر از او روح را توان و توام
هم الصحبت او در فنا هزار سرو چشم | حسب التقوت او کسی دمانده از ورد ما
چو در چرخ گهی ایمن است و گاه مخوف | چو جرم ماه گهی نقص است و گاه تمام
حصول اوست در بر کلی کنند چمن برآر | حصول اوست که پرورد گنبد فیروزه کام
به دو سپرد طبایع منافع ارواح | در او نهاد کواکب مصالح اجسام
نه پایه رعایت او تشنه را نجات و نجاح | نه پایه عنایت او معده را شراب و طعام
بقای او چو ز بهر بقای ماست سبب | بدان سبب عرب از لفظ مانهاد اش نام
ز نام او صفت او هر که بهره گرفت | بنزد نامموران بهره گیرد از اکرام
بدانکه هست مرا او را صفات نعت ملک | شد است جز اللطفی صلاح نعمت ایدام
بروز باد چو هفت آسمان بنیاد آمد | اگر چه هفت زمین را مدار و آرام
به تیغ باید بباید برید گردن خصم | همی اگر سپر و تیغ بر کشد ز نیام

ز جام عیش رسانم بچرخ مدام و سماع — همیشه باد سماع و مدام باد مدام

چو روزگار گل و مل رسید بستان هم — زمان نصیب نشاط و زگل نصیب مشام

زبان لاله اگرچه سخن نداند گفت — بلفظ حال دهد سوی باده خوار پیام

خ — که بلبل آمد و گل را بسلام گفت بلاغ — زگل پیاله رباید و رود و سلام

ز دست ساقی بادام چشم پسته دهان — بخواه باده بوقت شکوفه بادام

ز عمر عیش طلب کن که گوش شد دراز — زگل گلاب بگیر ای که بود نه خار زکام

همان به است که بر روزگار جام خوری — ز نیشتر که غم خود روزگار بر باشام

تو آن ستاره دولت بر آسمان شرف — که خاک پای تو شاید ستاره بهرام

اگر برای تو بودی خروج زید علی — اسیر شام نگشتی بروزگار هشام

نقاخ نسب آن پیمبری بدو — شرف گرفت صفا و منا و رکن و مقام

بحرمت از همه کان بزرگی که ز قرآن — گواه حرمت تست آیة الولد

چه جای منت از بار شه یافته — ز خاص خاص خطاب صلاح و بیت استام

شرف تراست در اهلیت اسلام — بنوه حجت پدرت را صلاح و صوم و صیام

تراست زانکه کنی فخر بر همه عالم از آنک — گذشتگان تو بودند خلق را حکام

صفات جد تو جبار گفت با موسی — نشان او بهمه جایت داده در احکام

شدند زنده در مهر عصام باش — در قصد داد براه عصام نفس عصام

تو نام نفس بزرگی و هم بقصد شرف — همت کمال عصام است نام جهد عصام

ز علم همچو عزیز و نه لفظ همچو مسیح — نه وهم همچو تمام و نه دست پای ابهام

الف الف اقبال تو طلب نکند — بدو بهر قلم روزگار کوز لام

بقای تو ز برای صلاح این اقلیم — بسی فریضه تراست از الف و استفهام

رسد که از خلفای ملوک از آنند — بروزگار تو او را بدید شد اتمام

بروزگار تو شد گفته گرچه گفته شد — بروزگار امامان مظفر و حسام

وزین ربض که برادر شمار اوست عوض — صلاح حال خواص و نظام حال عوام

بده ولایت ز مدّاحان حضرت تو — ز بیم فتنه مسلّم شود چو دار سلام

ز بهر مدح تو شاها به که زنده گشته — در این قران و در این مدّت از زمان هنگام

ز مادحان عجم عنصری و فردوسی — ز شاعران عرب بحتری و بوتمام

هم از نبات بنان نقد رطب خوش نیش — هم و رسم ثنا مجلس ترا ابرام

ثنا دلیل بقا گشت و از ثنا ماند است — خبر ز صاحب و حاتم اگر ز رستم و سام

نه پایداری تو باشد فراغت از خلق — نه پای ثنای تو باشد ملالت ابد کام

قضا بقای تو شاها ترا دراز دهاد — مکن عتاب ز نظم دراز بر نظّام

همیشه تا که نویسد دبیر حکم قضا — حکایت غم و شادی ز نام ناقص و تام

دبیر نامهٔ حکم تو باد عمر ازل — طراز نامهٔ جاه تو باد نام دوام

اساس عدل تو محکم بخیر عالم — بنای قدر تو عالی ز رای تو علّام

از لهو ن

ز شاعران ثنا گوی بر سر تو شها — ز چاکران هوا جوی بر در تو خدام

همیشه کرامت عزّ و هیبت جلالت جاه — ز لطف کار جهان ذوالجلال والاکرام

رضی الدین نیشابوری

سپهر نصرت کوکب ثبات و چرخ ثبوت رای — خدایگان ظفریاب و شاه فتح فزای

ز عکس تاج تو رنگ هزار خورشید است — بر اورزم تو هر ذره و صحف سرای

ابوالمظفر قلج خان که می نرسد — بکنه مدحت او وهم هیچ مدح سرای

سپهر قدر و قضا قدرت و قدر امکان — اثر نوازد و پای بر درد و عهد و فرسای

شهی که روز وغا تیغ او چو پای جانب — اگر چه نصرت گرانش جدیده اند جای

کفش ز بیان کف دست کرده کانها را — بجا رمانده و زان نیز هم برار دولای

هزار بار فزون مدح خاک کف پای — که مر مرا کف خسروانی هست نو فرمای

بوقت بخشش خسرو غم زمانه مخور — قدیم گنج روای بود از کفت قرمای

شنیده‌ام که جهان را بقیروان مانده است | در آب بست تو بر جان بجز دکان نی جای
خدایگانا آنی که بود اقبالت | کلاه گوشه بر این چرخ لاجورد قبای
شکوه جنبش تو در صف خصم تیغ گذار | شعاع روی تو از تیغ فتح زنگ زدای
ز بسکه عدل تو از ظالم انتقام کشید | ز خوف کرده خود زرد گشت کاه ربای
ز بوسگاه حسین همچنان از آن ماتست | که دید کردن از آن لب تو فرق سمای
سپاهت ار چه بیرون ز هیچ حاجت | وز هست بخت تو خود خصم بند و قلعه گشای
کجا شد آنکه همی گفت در زمانه منم | بمال و نعمت و رای ملک آرای
بدرج حرمت من تیر شوکت که رسد | درین حصار زبر خندق ثریا نمای
مراد لیکن همه جنگ آوران آهن پوش | تن فصیل همه صفدران آهن خای
نه بیم از آن ز طعنان خود پشیمان شو | نه بیم لحظه ز بیداد خود فرو آسای
نه هیچ شرم همی آیدش ز نعمت شاه | نه هیچ خوف همی بودش از گزند قضای

ادب

ادب نهان و شرف ضایع و هنر بیقدر | امید خوار و رعیت اسیر و خلق گدای
شهی از افسیان چون آب و آتش آنکه او | گرفت تودهٔ خاک و آدمی و هوای
کنون ز غفلت چو ورق چکیده از زر و | چو گشت بخت بد و روز تیره نمای
درای دارا زآن در خروش و ناله بماند | که جز زبان دو تا نا شنود هیچ درای
گمان برم که اگر بر زبان نراند پیش | حدیث کشتن فغفور و بند کردن رای
ز رزق خویش فرو ماند باز همچو عقاب | ز بسکه لطف نوا زد بیاران دانه چشم نای
هزار بار بگفته که آخر ای مد بر | که ظلم تیغ گزنده است بغی زهر گزای
که دیده دسته خار شده مشارع گل | که دیده گاه کاه گشته آفتاب اندای
میار سوی ملک بزرگ شاهان دست | منه به منصب اقران خویش بیرون پای
دراز کار بود گر گذشت کشف میل | بتاج و تخت کند رای و میل بیرون گدای
چو نیست هیچ کسی در دلش نکرده اثر | اگر کند نکند سپهر و اقعه زای

شها چو هیچ مخالف ترا نشد همتا | عنان فتح و ظفر زین سپس بغرب گرای
عیار نقد جهان گر بسوز غش زداید | به تیغ تیز تو بار دگر فرو پالای
تو آنکه صیت تو در سعه زمانها شد | بشرق و غرب از آن لشکر جهان فرسای
چو صبح ملک ترا هیچ دار آرا | شعاع چشمه خورشید آسمان پیمای
بهر کجا که دهد هیچ بخت فتح و ظفر | چو آفتاب منور بغیب صبح درآی
چو تو مقام پرارمایه سخن سازی | چه حیله ماند در دست مرا مدح سرای

رضی الدین نیشاپوری

بازم اقبال آن حضرت اعلا آمد | باز بخت نکوی سده والا آمد
ذره بودم و خیالم برچرخ کشید | قطره بودم بختم سوی دریا آمد
گو مجوز آمده در زر تن از این پس حورا | بجناب ملک تشنه به آب آمد
خسرو عالم رکن الدنیا والدین آنک | رتبتش پایه برتارک جوزا آمد

ان

آن شهنشاه که معشوق ملک چتر را | از سر جنگ بلطف بمدارا آمد
آن گل اخلاق که در باغ جهان از اثرش | راست چون شاخ شکوفه بتماشا آمد
فتنه زین پس بد شکوه نزنی تو ضعیف | عدل و انصاف تو چون کار بدید آنجا آمد
هر چه در دهر نهیبا جهد دامن در ترست | عدل شاهنشه بیم قهر و سخارا آمد
صد هزاران صدف و کان بمیدان اکنون | شهنشاه ز ریگ خاطر شهها آمد
بخت آمد و ظفر گشت و شکوه آمد | چرخ آمد و جهان آمد و دنیا آمد
خسروا عمر ابد قدرش تو نهان انکسرت | که ترا نصرت اندر صف هیجا آمد
حرم ملک ترا عالم الکهف شاید | که ز خرج جهان و گرد خطا تبرا آمد
فکرتم جست بسی قدر ترا لیک نیافت | گر چه با پیر رای قبه مینا آمد
عمر بدخواه تو از کوره سبحان گذشت | که فلک اورا پیش از دی و فردا آمد

بچه زاده ز فرط خشم سر صورت   هر زبان نرگس ز گرد ره اعدا آمده

مفرش عدل تو در کعبه چو خضر گسترد   مفرش ملک تو بر قبه مینا آمده

رفعت کرسی بر پایه تخت تو نهاد   کرم دریا ز طبع تو پیدا آمده

ماه حضرت را تا مرکز عنبر افراخت   حد ملک را تا خانه عنقا آمده

زنگ غیرت چتر ره چو ز زلف   زلف حور عنبر سا را آمده

حسن بر چهره این سبزه خوش طلعت تو   خون در نعمت این بلبل شیدا آمده

که اگر دور فلک هرگز در هیچ قرآن   بجهان شاهی در مجلس اعدا آمده

دست چون غنچه نشین شهنشاهی کنف   که ای ملعت استبرق و دیبا آمده

بر نهاد است ای خلق را داغ سیاه   نوح غنچه چنین کاین سبزه صحرا آمده

لاله بگرفت زمین را که از حضرت شاه   بر رخ قرح خنده گونه تمنا آمده

خلق را کو نما از غایت بهر عالم   سوی اخلاق شهنشه تماشا آمده

ان

برق کوتاه مگر تیغ شه عادل شد   لاله خونابه ز تیغ از دل خارا آمده

بخت اسباب نشاط و ز عشرت ساخت   چرخ رود طرب و عشرت صهبا آمده

خسرو اعلی طرب چنین نو زنبل و سبل   که بهر دم ز نقش نقشها چه علالا آمده

بلبل اندر سر هر شاخ چنین زد نوا عشق   ابر اندر قدح لاله چه صهبا آمده

کرد اطراف چمن غنچه چه گویا آخر   که شه عیش تف دارد چه سبب را آمده

بغنیمت سر این عالم بر باشد را   که مدار فلک پیر مطرا آمده

زان قبول کن فلک پیر همی بار برد   هر چه جودت و عطای تو بر بالا آمده

موج دریای تو از بیخ ملوک اخر   تا بر اطراف همه لولو لالا آمده

ملک از دارا به یاد و بدست تو کی خسرو   که ترا در جهان تاج دارا آمده

پیچیده دم که شب تیره بار بر بندد   سپاه رو دم ره زنگبار بر بندد

چو دار دسر بدخواه موی سنگ کبوس   فلک عصابه چو زلف نگار بربندد

غبار موکب را آب تیغ بنشاند   چو صبح راه شب آشکار بربندد

وزان تیغ در رزم خویش را چه سپید   بکینه کمر کوهسار بربندد

چو بار بزم نباشد صبح بگشاید   شب نیان زره رخت فرار بربندد

افق چو گوهر آراست صبح بلندی   ز نور مرقع سقفار بربندد

جهان دلشده در دام لب چو زلف   که سلسله مشکبار بربندد

کمر نگار شکوه تیغ مهر چنین هر دم   بکلک صاحب دریانثار بربندد

نظام ملک وزیری که از تو تیغش   بکینه گردن مردان کار بربندد

قوام دولت مسعود آنکه با قدرش   کلاه عهده و فاش سار بربندد

چو سر برده در دستر خویش راکردن   به پیش طاق درش روز بار بربندد

ز عشق خاتم او خون لعل در دل کان   نبات اشک گهر آبدار بربندد

گلی سپید که بر باغ بزم او شکفد   هزار برگ که ناید شمار بربندد

در آن زمین که بجنبید سپاه هیبت او   طریق دور فلک را غبار بربندد

ببوی کلک شکرلفظ او برات بلیغ   سرشک ابر عبوس بهار بربندد

چو گرد باد شکوه مهیب او دیوار   به پیش حادثه دورکار بربندد

بد دولت بیدار او عجب نبود   که خواب را اثر کوکنار بربندد

خدایگانا آنی که فتح در صف   میان چو نیزه که کارزار بربندد

عروس دار سر انگشت رمح را در جنگ   کف خضیب حنا و نگار بربندد

نفاذ عزم تو در معرکه که مبالا   خدنگ ناوک جوشن‌گذار بربندد

بر زمگاه ظفر چون زخم تو را   قضا سپار ز خنجر گذار بربندد

به گرد اسب تو مه کی رسد و گر چو خود   نثار موی دم حلقه‌دار بربندد

از آنکه اسب ترا نعل بند مه باشد   چو ماه نعل بدست چهار بربندد

نمونه از طرب آباد مجلس تو بود — صبا چو نقش نسیم بهار بربندد
قیام جاه تو تا دامن قیامت راست — چو کوه دامن خود استوار بربندد
نهیب عدل تو تا دست بر نیارد پیش — به بندگان که دست چنار بربندد
بیان جرم خطا کار را بحشر چو زد — کمال عفو تو از اعتذار بربندد
باعتماد سخای تو شاید ار زین پس — کلید وعده در انتظار بربندد
بروی دفتر زبان گر بحیله شوخی را — کسی بعهد تو پای اختیار بربندد
کسی ز شاخ رز ار هیچ بر نخورد — درخت موم اگر میوه دار بربندد
بکان تو همه سر را عزت خون — بلطف تو بدم موسمار بربندد
که تا چو رشته شب چرخ حقه خلاله — بنام تو کره روز بار بربندد
نکو چو صورت دیوار هر نظره نگر — چو دیده از نظر اعتبار بربندد
همیشه تا دل شوریده حال عاشق را — هوای طره دلبسته یار بربندد

معز

جناب قدر تو با را چنانکه مرکز گشت — چو خنگ چرخ جنیبت هزار بربندد

باش تا مرغ سحر باز نوا از سر گیرد — پرده از روی عروسان چمن بر گیرد
گر مه بر سر میدان افق جان آرد — زنگ شب را ز سر روی چو زر بر گیرد
از دواغ شب اگر جامه مشکی با چرخ — چشمه مهر سیماب هنر بار بر گیرد
زره کاکل زلفشان آتش مهر — حلقه کردار ز میدان سمار بر گیرد
رشته سبحه پروین چو درره چرخ — همه ماهیچ از کف قطب دار بر گیرد
هر غبار که زمین را الوان روی گشت — همه بخشی نفس لطف صبا بر گیرد
آسمان قند زشب را زدم سرد سحر — از کلاه فلک سبز قبا بر گیرد
تخته نقطه نشان فلک را برده — از سواد خط شب حرف سیاه بر گیرد
گویا از صفحه ایام سواد شب را — خامه صاحب خورشید لقا بر گیرد

فخر دین شاه وزیران جهان صدر ملک / که ز رای از گهر برق سنا برگیرد
آنکه تدبیر ظفر گستر او گر خواهد / عقده از نقش ز دیباچه الا برگیرد
تیغ را در سخن ملک زبان کند شود / هر کی از قلم کام روا برگیرد
سحر در عهد تو بر یک جبل چه کند / چون کلیم از ره اعجاز عصا برگیرد
چون الف رایت شد از دولت او ملک ثبات / که کجی را القلم از سر ما برگیرد
کوه را از غیرت چه پدید آید بگشاده که او / خون لعل از رگ کان نهانی برگیرد
صاحبا هر که سراپرده اقبال تو دید / تو که گر راه الا بی‌نوا برگیرد
باد در سایه اقبال تو نتواند پیش / که به صولت خس بی کوهها را برگیرد
فتنه از بیم بداندیش تو بر دار نهد / زر بیاید هر ز دیوار قفا برگیرد
کاه در نوبت عدل تو اگر فرماید / قوت جاذبه از کاه ربا برگیرد
در هوای تو هر که همه تو ره / همت جائی نه از زهر گیا برگیرد

ابر از

در زمین در ز نفحه خلق تو رسد / ابر از عین سراب آب بقا برگیرد
ملک با زار عجز از کلک چو در بیند تیز / تیغ را با همه حدها بهبها برگیرد
سرو با دامن پاک از پا حر زن تو / دست بر سر زده از شرم گیا برگیرد
هر که در صدر تو چون خار سخن چین باشد / نسخ پیش تو سرش را ز قفا برگیرد
برق ای تو ضمیری که برد تو جهد / شنط با خشم ز خشم رضا برگیرد
تیر بر رای از محض دعوی طلب سند / اول از طبع لطیف تو گواه برگیرد
ناظم نظم جهان دیده تو وقت نفاق / مهر از دور ور بوار قضا برگیرد
خصم جان باز تو از دست عجز جهان / مهره شد رخ جوار زبده غا برگیرد
بنده چون با شرف صحبت تو لطف گرفت / رحمت صحبت اطعمه ز کی برگیرد
عجب با نقش بقا ز را بر برقی جبل / نسخه از صورت کرمانه جواهر برگیرد
تاج و تخت تو شاید چو تو الحمد هر دم / برگ فرح طرب از غنچه صبا برگیرد

تا گلستان جهان عهد بر انجم باد | که ز هر رنگ گلی چهره جدا گیرد

ای سنبل تو همه سر زلف تو بحر بر | عناب تو آلوده مذاق شکر بر

بر موکب گلگون سرشکم بهوس تو | بر نیم شبی تا خس آلوده سحر بر

در بحر غمت کشتی عمرم بکران شد | تا دیده مرا همچو جهان جو گذر بر

کنجیست فراق تو و در وی ثقب او تنگ | پیوسته رخم پیش خیال تو زر بر

عشاق تو اندر ره امید تو ماند | از روی نگارین تو چون دیده بدر بر

خط تو بر دیباچه خوانین خلاف | از شام صبابت کشته سحر بر

چشمم که بر برادر نرگس زغم تو | تا چند بود خسته چو کوکب بسهر بر

هر خار که از نیش غمت خسته او دید | هجران تو بنهشت چه مرهم نزر بر

بیدار مکن پیش که گرد رگه سته است | بادم مشکین بدل صدر بشر بر

عالی نسب قتلغ ابوبکر علی بیک | یا خانه تو قیصر ملک بر ظفر بر

دستور جهان صاحب اعظم که زبانش | پیوسته رقو شیر حوادث بگذر بر

آن قطب که در جلالش چو عطارد | هنگام علو بت دراند بقمر بر

ای کرده صیت براوج کشاده | تا روز قیامت ز منت بسحر بر

زر بخش سحر دارد ... | کوه از پی تو کینه کان کمر بر

کلک تو عقاب است که ... | عنوان ظفرنامه سلاطین بپر بر

تا دولت شبه نزدی کار جهان را | در وهم نیاید که تو بحر بسر بر

شمشیر تو زان سکه دو بر جگر خصم | تا هم تو قطره آتش بجگر بر

از گوهر مدح تو بر تیغ زبان ام | چون مورچه پای نشسته بکهر بر

بگران تو کوهست از این سبع کام | چون وه دو جهه وقف قصاید بیسر بر

بر خواست ... تو باری که همی لبو | از جور زمانه بدل ... بر

بر خصم تو گر زره سپر ساخت کم‌آزم تیر تو زند طعنه چو نیزه بسپر بر
اندیشه بد تیر عصیر ارض همیشه وارد چو بنان معجزه خویش بسر بر
تا گشت حباب آمد و رایت نماید چون قوکه پا روزن و پا در شکر بر
در اوج شرف اختر قدر تو چنان تاب گر بنگه فند لرزه بسیمات بر

ای چرخ نهاد اختر آثار ثوابت و اختر تو سیار
بنیاد تو از حد تو ارکان بگسست لطیع آسمان وار
رخط تو رست سه نهاله تنوا پرده فلک چو پرکار
زاوج تو رسد سپاس دیده بالا و نشیب چرخ اسوار
خورشید بنانه تو باشد بر انجمن سپهر و تیار
بربام تو آسمان زعزت کج می‌نگرد چو نقش دیوار

برج

برج تو زنجیس احد داهی نیق سپهر کردار
پرداخته تخت مشتریلا از کنگره تو جای تکرار
برداشته از پای تو نقاش از آینه سپهر نگار
فارغ بنهد ز چار گوهر در وقت عمارت تو معمار
چون میزا به سرنگ پردن در کاهکشان رشته گلزار
در طاق درت که سایه او چون قبه همای چرخ آثار
بت کیوان گشته کروهن گر گنبد آسمان نگونسار
در گلشن تو حباب گشته بر روی سراب دانه نار
در حوض تو چرخ رقص کرده زرگشته چو مردم پری دار
فرخنده چو سایه همای پیوسته بر آفتاب او وار
فهرست کمال شمس دین آنک دین را ز نظام او است بازار

نوزاده رای صائب تو است — هفت اختر و نه سپهر دوار

پروانهٔ شمع خاطر او است — آثار عقول و فیض آثار

از پرتو ذات او جهان درخت — بر دوخته صد ثوابت سیار

در پرتو کلاه سر آسمان که — در کون احتیاج دستار

ترکیب نهاد اختران راست — در پرتو التماس هر بار

اکسیر عیار رتبه نازلست — بر سکهٔ گوهرش خریدار

در آینهٔ جهان او گر — با صورت صاف جان حیات بیدار

در بار که نقش ذات اوست — شد چون سر کلک او گهربار

از تشنهٔ خدمت تو زنده — در خفتهٔ دولت بیدار

از سلسلهٔ خط تو هر روز — دیوانه تر است عقل هشیار

ترسیده رهد چون بیازار — عفو تو ز خجلت گنه کار

بایم

تا قلم تو نقش باز زد — در نقش است تیغ کهسار

طبع تو تراز و ثبت کردی — میزان سپهر راست طیار

وهم تو کتابه است کورا — اسرار حقیقت است معمار

بدخواه ترا امید رستن — پاسخ لغز کرده تیمار

چون شعبدهٔ خیال باز است — در پرده آرزو در اسمار

با خاصیت نسیم خلقت — تریاک نخست مهره مار

همچون اسر شمع دشمن تو — گر کشت بطبع خویشتن خوار

تا همچون دم صبح خامهٔ تو — تیغ است جهان گشای در کار

مدح تو ز ادراک خویش است — چون رمز تیمزه سهل و دشوار

بر کسوت خوش طراز دیوان — یک نقش چنین کشیده این بار

با روشنی در ادای تیر — مفتاح خزینهای اسرار

آنگه که شود به خط او / پیرایهٔ دختران ابکار
امروز نیست هیچ فن را / در رشتهٔ اعتبار بازار
درهای ثمین نظم مانده است / در درج که در دلی خریدار
در نوبت دولت تو هر روز / سیراب ترست گل ز اشعار
تا پرده کشان آسمان‌ها / چون آینه جلوه گر شب تار
در آینهٔ صفات بینند / پوشیده در آن قدس دیدار

مرا وقت سحر هاتفی در مقام حضور / دگر که کار خود کرد است زمانه در ر
به خیر و مژده برای ارباب ملک و ملت را / که اوج برج شرف باز در تجلی نور
بطالع سعادت ازادگی‌ها باز نقش / طلوع کرد دگر آفتاب صدر صدور
علای دولت عالی مجیر ملک علی / که هست ملک جهان‌ها از او مشهور

سپهر مرتبه صدری که از سواد خطش / نمونه‌ایست سواد بیاض دیدهٔ حور
چو تیر صبح بیک دم حصار گردون را / به تیر کاری عزمش گشاده عزم صبور
ز شمع رای فراخی نه جاهش / شرار شعلهٔ نوش است خانهٔ زنبور
دلم بیار که خوان آرزوی بود / نهی چو کعبهٔ قدس و کاینه طنبور
چو دید بر سر خوان عطای او خود را / ز انتظار او روز و شب رنجور
آرزوها
زهی مراتب قدر تو بسته جای ملوک / زهی مدارج رای تو عرصه گاه جمهور
با خشت بارگه شان تو مقصد انجم / با حسام جناب تو منظر جمهور
که انقلاب طبیع روا نیست در خلق / نفاذ امر تو کرد حواس را مجبور
ولایت تو بنا بد علت الیست / که حال او نبود برابر دو رخ قصور
صفای جام تو سراز دعوی تعبیه کرد / مزاج آتش و آب حیات در انگور
نهیب خشم تو جای قطع لسان کند / فوان طبع سقفور را کند کافور

چو سطح خانهٔ اسباب دشمن تو — که در حوالی او نیست گوشه معمور
حسود جاه تو در بیت امتحان در چه — ز خشک رود زحل جای خود سر آخور
در التقای سعودش که از سموم نصیب — بهار خانهٔ سودش را که نا جور
هوای ساغر تو پای مرادکش را — باعتدال برون برد از سر محرور
باعتبار رفعت معقد جاست — که مشتمل است از او اسم فارد مقدور
کرم مصیب حقوق داشت تا جهان برپاست — در تیسیر حوادث محرر منصور
عدد در علم تو اکنون شده است مدام — چو هیچ چشم رقیب است خرم و خصم غیور
مراکه بخت بار رسا بطالعی کرد است — چو آفتاب با خلاص صدر تو مشهور
ببوی جلوه اقبال بخت مسند او — میان خوف و رجا خیل عروس بار سور
نشسته بر سر گنج گهر چو مار طلسم — تو اگر لبت بزر و قوت ولی به زر
طمع چو وعده شکست ز هیچ رسیدای — به کلمات عجایبش چون نگو معذور

الکا

ولیک در ازل از پیش کار ادنی — گهی نه سخن شعر و شاعری بدگور
همیشه تا نظاره البیان علوی را — تصرف است در آثار ارض تا منصور
تصرف تو چنان باد در جهان الله — مثال امر تو راست اختران مامور

ای لبت طوطی شکر پرداز — زلف تو هندوی کمند انداز
چمن و مرغان عندلیب نوا — برگشته ندای زبان آواز
بلبلان از نشاط چون عنقا — باز گشتند از فنون پرداز
از نوای چکاوک اندر کوه — کبک در رقص کردن آمد باز
رعد بر بافت کوشهای رباب — پرده کو درراه وی ساز
بارکش از صدای زخمه او — چشم نرگس مانده بود فراز
یار کوه ان بجلوه گاه آمد — گل سوری ز خفته بود بناز

عکس مه از خیال قوس قزح | کرد بر دامن بهار طراز
تا چو روی سپهر شد ز انجم | باغ را صد هزار دیده باز
رنگ سبزه چو روی آینه است | نقش دیباچهٔ ثنای طراز
خبر چمن سرود در هوای صبوح | بوفای جهان سری بفراز
تازه کن بزم و پرده پرداز | جام می خواه و چنگ را بنواز
سنگ بر شیشهٔ حوادث زن | خاصه در موسم کلوخ انداز
روز بازار سعد و نحس فلک | چون شب انتظار کو لی باز
بر بساط قبول فخر الملک | نقش آمال بین و جان درباز
شمس دین آنکه باکفایت او | قصب برده ماهتاب گداز
آنکه کلکش ببست رسم گرداست | نقطهٔ خط ملک را ایجاز
تیغ اسباب کامرانی را | بس که کلک او کننده احراز

روح اقسام شادمانی را | از پی بزم او کننده فراز
با قوای طبیعی ارکان و | اثر اختیار او انباز
زهر کیفیت حیات دهد | در نشیبی کز دم اهواز
هر کجا جود او کشیده غنا | دعوهٔ زینهار خواهد آز
هر زمان شمع را کند روشن | از شب بزم او زبونه گاز
جان معنی نگار در طی حشر | صورت گنجینهٔ سخن آز
باز عصمت نگار از دو نشر | کیسه بر دختر چو دیده باز
شاهد روح را بلطف اثر | جرعهٔ جام اوست محرم راز
دل محمود را بیمن نظر | طرهٔ خط اوست زلف ایاز
ای جناب تو مقصد دولت | وی ثنای تو موقف اعزاز
عمر خصمت چو دولت عرضه است | که بود انتهاش در آغاز

ای لطف تو بر درون برهان است
از حسن عمل چنین مجاز

کلک بیان ثبات از سر توست
وهم نیرنگ سحر از اعجاز

عدل تو در نماز آورده
سجده سهو را بعذر جواز

سرفراز ار در این زمانه کسیست
راه انصاف پا نسب و فراز

عدل کن زانکه سرو بستان را
دست کوتاه داد و عمر دراز

تا اساس پس دین است
جهت رکن کعبه هست نماز

کاسه داران آسمان بادا
بنوالی طاعت تو نیاز

شمع سرای حسنت پروانه نقالش
خورشید زرد حیرت است پاک دو صد ایش

روح بلند پرواز نهاله در هوا اش
عقل دقیقه پرداز آشفته جمالش

مرغ دلی که روزی صید هوای او شد
از تیر دام حیرت لنگ تیز پر بالش

هر عاشقی که زنده از آتش غم اوست
بی‌نو چو شمع هرگز از سوختن ملالش

در هم فکنده زنهار زنجیر زلف ازانکه
از حلق منبها بر دیوانه کی مجالش

تا بندیان زلفش بر شیند تا زمینهان
در خواب بسته گیرد ارواح از خیالش

چون زلف بلمان شد از آتشش شکسته
آنها که در دلهای نماز روی او جمالش

زنجیر عهد آدم از شرم آب گشتی
در خواب اگر بدیدی زلف زره مثالش

چوگان زلف او سر از کف بدر ربوده
زان خم چنین بهار هر دم افزون تر است تشویش

در بند شکر او هر کس که چون نی افتد
زرد و نزار روزی در کام همچو نالش

با مقتدای عالم این قصه گر بگویم
قسمه گردی بدوران دیگر او محالش

شیخ الشیوخ عالم برهان ملت و دین
آن کاسه انجمن است از موکب جلالش

ارواح نطق پرداز آموخته زاد الله
الواح منطق الطیر از کلک کمالش

تا بر رکاب غیب بی بند دل هلال خود را
از خاتم سر کرده آن نکته گیر دالش

گردون که ز روز ازل آبستن خورشید است   مانند تو فرخ نزاد از دوران مثالش
ای باد صبح دانی چون شکوه شد روان   از زلف و رخ نسبت زنی از ورد و سنبل حالش
گر نخل موم بندد از شمع مجلس تو   خورشید وار بر آرد نور از طلیعه هلالش
خاک جزیره تا حشر اندر دهان دریا   گوهر کف پر دریا نو بارد کان نوالش
روزی که کند کف تو تیغ بیان خصمان   از رنگ حیرت خون دارد وقعه جدالش
چون تیغ حکم راند بر منکران ناصب   قفل جواب گردد هر حرف از سؤالش
ای سروری که امروز در ضبط ملک و ملت   اقبال تست کافی تیغ و قلم عیالش
در هر هوا که بگذشت وز دی سموم خشمت   طبع صبا بیارد هرگز تا عقد لالش
در برج ثابت شرع از نور کوکب دان   سیاره و جهی یا در صد هزار امثالش
بر جوهر فلک خوان آیات حزن تا هست   داغ خسوف بر خواست از جبهت هلالش
گر کوزه بر آرند از خاک آستانت   ایمان تازه روید از جوهر زلالش

رای تو از تکلم روزی زبانه نو   صد رانه سان بر آرد خورشید از خلالش
این بوستان دولت آب شد از کرانه   شاخ نهال حکمت   لش
چون موکب کمالت در جشن آمد انداز   میدان آسمان تنگ آید   لش
خورشید و سپهر رخ دریای آب انداخت   کمخت آسمان شد چون نعل پایمالش
در دفتر زمانه احوال او صریح   تاریخ کهنه دان تقویم اشتغالش
منشور حکم آورد در دولت تو لیکن   تیغ اجل چو نیزه بر سر نهد امثالش
در سینه خویشتن لو رنجور وار و ای چرخ   از حلقه در مرکب گرد آسمان نعالش
خورشید قرص نور در شام عالی   نوری گرفت عکس معکوس گر زوالش
از صدق تو نفس را شد آن هوا شده   باد سحر نسیم از نفحه شمالش
گرد نوای تو گرد سراب پیدا   خاکش کند بنا شیر از لطف او زلالش
صد رنگ فخر دست تنگ خند بر دی   با خون مس شکر چون طوطی فروش مقالش

زیر زبان بنده چو زیت و خرد تو / در سینه چو اخگر تر شعر لالش

در مجلس تو حاجت چون طبع نیست / کلکت که نماید از شکر معاش

از اتصال کوکب دانا چه آید او را / کز سعد خانه اختر اقبالم بتابش

تا حشمت چرخ از آسمان نامه که برتر / قمری صفت بر او طوق هلال باش

باد قیامت است در ارتفاع خندانک / روز قیامت آید در سایه زوالش

این قصیده از اثیرالدین اخسیکتی است شاها درگیره

از آنکه چار بالش عزت مقرر است / کو نوبه پنج زن که سه هفت کشور است

بگذر ز طبع چرخ که بستانسرای انس / بر تیر طاق طارم این سبز منظر است

گر بوی کام هست زمین هفت خم است / در غنچه انس هست زمین جانور است

چون کار و نان به گرد وفا دهد / کین سایه دار اگر چه شکر فشان است

از سنگ خواهیم که بعیب اتفاق / در چهره چو زر که طلای محکم است

طوق

خلقان برگ ریز طبیعت مرده از آنک / سرو ساز برگ زرد ز تحسین نکوتر است

بر چین دکان چشم که در دار ملک ربیع / بر زین عمل کسیست که بر تو مقرر است

قصاد ورد و کار بزه آب داده منش / تو شاه و آن دو غره که گوش معنبر است

زورق در آب بیره کن و در آتش از آنک / دریای آتشین تو دشوار معبر است

پی قرص مهر و کرده نه منکر اسفید / پی بنهم صداع دو مانع مسیر است

در عهد ناک بادر راه تو عقیم ماند / شادی ز خلق چهره نهفته چو دختر است

از سرو تا بسوس آزاده کس نماند / الله دل ده بنده شاه مظفر است

دریای جرم در رزم که از حزم جزم او / دام صدف گداده و مادر دره در است

چون پشت بر سپهر کند روز کین / چون روی در مصاف کند پشت لشکر است

معمار عدل او بخدا قسم منزلش است / عطار خلق او بعبارت شکر گر است

در بستان آن درخت چه گوید خوش گرا / و خنده میوه چو قزل ارسلان است

تقریر مدح صادقت ما در شمار شد   لیکن برای مصلحتی مختصر است

هر کس ز بحر فکر برآرد دری ولیک   در داستان خاطر من بحر دیگر است

ننهاده است در بر جغد و غراب گنج   آن جا بگه که در بر باز و کبوتر است

بر لشکر با جلی که راست سلطنت   کو رتبتی کو کنار که جای قیصر است

سوگند می خورم بجام سکندر   کآیینه ای صفا که در او عکس آذر است

اندیشه خلاف رضای تو بنده را   بر تخته تخیّلم هم نامصور است

در کم کنم ولای تو شاه فرشته خلق   پس همچو خلق دل تو هم منبع شر است

با دم زبان بخنجر دشمن برو قطع   گر بنده در این بنالم با دل برابر است

تو همچنان ملک که چو چندم احمد   گوید لطیفی جان فدای آنکه کمتر است

گر زین فزونده در این بیت برادرم   انهم گزیده در آن بیت برادر است

صد قصه قصیده و پیغام و ماجرا   در ضمن این دو بیت که گفتم مقرر است

بنیاد

تا پاسبان و معتمد ملک خاتمست   تا رازدار و مونس فکر اسکندر است

از روز تازه باد ضمیری که از او   اسرار هفت خاتم گردنده مضمر است

عمرت دراز باد که چون خطبه عنبر   از بهر خطبه در دهر عمر خوشتر است

گر ماه کبر از رخت ای دلبر آفتاب   عاشق شود زمانه بصد دل بر آفتاب

بر ماه اگر برآید بر باد روی تو   نه کله فلک را دور ز نور آفتاب

از رنگ آفتاب رخت هر سحر شفق   با کام خشک باشد و چشم تر آفتاب

در حلقه های تو زنجیر بشکند   مانند حلقه روی نهد بر در آفتاب

شب بر رخ تو باده خورم تا که گلی   طالع شود چو می ز لب ساغر آفتاب

از نقاب طره شب رنگ بر کنی   تا بر نیاید از تتق خاور آفتاب

گر پاس تو بگیبد نیلوفری فند   چادر کند کبود چو نیلوفر آفتاب

ای سایه عنایت خورشید رای تو — در سایه ذره وار شود مضمر آفتاب

از آرزوی مجلس تو بر زمین نهاد — زانو به پیش زهره خنیاگر آفتاب

امروز فخر می کند بجناب تو [illegible] — زیرا که بر سپهر بود خوشتر آفتاب

این شعر آفتاب [illegible] از آن کان خاطرم — لعلیست کش نشاند بر افسر آفتاب

چون عنبر است [illegible] — گردی شود بوقت سحر مظهر آفتاب

عنبر ز آفتاب شکفته شود ولیک — در طبع من شکفته شد از عنبر آفتاب

[illegible] شود بنور عطای تو [illegible] — مدحت فروش ذره و [illegible] آفتاب

بهیچ وقت اگر نام کهتران شمرد — مرا و نام مرا اندر آن شمار شمر

در آن دیار که بخشش همی [illegible] بود — زر و زر [illegible] بسیار و بر آن نثار [illegible]

قمار گر [illegible] با منازع تو [illegible] — ببر ز چرخ منازع در آن قمار قمر

بلی

بکار غم [illegible] دو دیده را بچشم — بکام [illegible] از آن بخار بجز

اگر ز خشم تو خشنودی [illegible] کنم — ز جام زهر بود مرهم [illegible] شکر

چو با همه بجرم و خطای [illegible] گذر — بفضل خویش [illegible] چون نگار نگر

در دیده پرده [illegible] مدار ز فلک — تو نیز [illegible] پرده بر این مدار مدر

دلداری و دلا همه در عشق نوازی

جانانی و [illegible] همه در وعده گدازی

هرگز نرسد از تو همی بنوازش — با [illegible] خوبان نبود بنده نوازی

[illegible]

همه از روزگار رنجور اند

دوستان گر به دوستان نرسند — اندرین روزگار معذور اند

آرزومندی [illegible] دیدار ترا — چون [illegible] بسیار است

گوشم از گوهر الفاظ تو مالامال است   همچو الفاظ تو چشمم همه گوهربار است

تن من گر ز تو جدا ماند ز پیش همه کس   چون جهان پیش دل و دست تو بی‌مقدار است

گرچه با هم نکنی هیچ فراموش نشد   که مرا با تو و با تو فراوان کار است

روزگارت همه خوش باد که با دیدن تو   روزگار دگر و کار من همه ناهموار است

به معالجت تن من ز تو خواهم مدد او

بسرت جز بر آتش ... قدم ندارد

دل خود مدار که هیچ نغمه از حسن خرم   بیمار از آنکه ز غم تو غم ندارد

شگفت نیست چو با تیغ در صف آید

که بلرزد کوه البرز از تیغ او

لب تو که همه بوسه بر لب شمشیر داد   هنوز تشنه از لب ظفر و لب شمشیر

اگر نه از قبل نقش خلق را بودی

ز بیم تو شدی ... آتش

اگر زمانه خبر داشتی ز جود ترا   ره سجود گرفتی به اضطرار آتش

خیال تیغ تو گر بگذرد به آب زلال   طراوتش همه چون گرد در بخار آتش

شاهنشاها تو را بخت کند همی همدم

جهان ببوی تو خرم بود همی همه سال

چو گلستان به شراب و چو مغاک سال   چو ... بوی هوای چو بوستان بهار

ای ز چشم ... شو گران

چند خندی ز گریه دگران

لقب تو چو صدر ...   چون در آید ... نگران

چند نازی چو معتبر شده   به نخواهند مرد معتبران

از پی دفع مرگ حفظ حیات   حیلها ساختند حیله گران

بهر دفع مرگ دفع نشد   تا بمردند همچو بی هنران

بینیم از بهرهای عار بتر　　پدران را دعا که بر پسران

با خط نعمتی تو گر که رسد　　پسران را ز مردان پدران

هر چه بر روی نشست با حیات　　با خط کشت نزد با خطران

مال و ملکی که بر گذر باشد　　نکند عاقل اعتماد بر آن

گر همی ملک بی گذر طلبی　　دل منه بر زمانه گذران

دقت مردان ضعیف تر گردند　　آن قوی گردنان بی جگران

همه غمها سبک شود بر ما　　چون ترا از دلیر بخشه دران

زهی بقدر صدای که در روزگار ستیز
چنان به چیره ماند او ندانم تیز
یکی لباس جو انداد م ابیدات　　سیم علاوت دیدار و بستان عزیز
زهی بجود تو ایام مکرمت مشکور

زهی بنام تو اعلام مکرمت منصور

نتیجه

نتیجه ز خلاف تو در دم عقرب　　لطیفه ز وفاق تو در دم زنبور

چو با حسام تو شود دست صفدران موزون　　چو از حسام تو تیغ سرکشان مهجور

ز جسم کشته تو صورت زمین مجهول　　ز گرد حمله تو شود چهره فلک مستور

ز باد کینه تو شعله رعد گشته　　ز لطف حلمه مزاج هوا شود محرور

حسام کند آن لحظه در زمین پیدا　　ز نقص کشته جهان در خون کشته مجبور

در دیده رمح تو دلها چو گرسنه لاله　　بریده تیغ تو سرها چو خوشه انگور

به عدل تو همه آن عالمی شده ممسوح　　بجود تو همه ازان نبی شده معمور

همیشه تا قلم روزگار خوبان را　　کشد رنگ رقم بر صحیفه کافور

ز لطف و عنف تو باد از بهار رنج　　ز کین و مهر تو باد اساس امن و سرور

کو کاه گرد رخی تو از زلف مشکبار　　تو ده شدست عنبر برگ گلستان

جهان نزکی آباد ولی چندان وچشم　　　از دست من نرا کمر بسته رسان

با فکرت تو نور نباشد در آفتاب　　　با نعمت تو شعر نزد بیدار استخوان

آن تیغ آب داده مگر کرد از عدالت　　　بر قصد دشمن تو بلا چیست تا کمان

چون نیست تو که هر او خانه از فلک　　　چون چیست تو تیر او فارغ از قران

زانسکه دل شگافت برود است تو روز　　　در بسکه جان ربود گرفت لطف جان

ماورت ز ابجا بخواهم گفت　　　زانکه بس صالحه است مادر تو

گر نیاخانه باری بار را　　تو　　　در کس مادر برا در　　تو

انخوابه بداکه مرزنت را

از نور هوا گشته دیده م

بالا نرسیدن پای او را　　　پیوسته چنار گشته دیدم

از

وقت سحر گاهی رباط قفقب　　　بر طاق کشش نوشته دیدم

رنجم حاله هست دست و لاله

و لاله دست بهر فانه فاله

از جوش ارغنالم شد چشم　　　در عشق خوابیده چنان هر فعاله

آمد باره زره در سال و گفت است　　　اند فصل حمله ست هیبت ساله

نه گوش او شنیده صدت نفسیه　　　نه چشم او مانند سل بر پیاله

زکس بدو بداده داد نیز نشد　　　از دست هیچ مردی بروزی نواله

گفتا بخواه او را گفتم روا بود　　　از چشم جوان نتوان کو اقاله

دستم گرفت بر دو مرا ز وعده لیکی　　　و اندر فکند رخو جام رذاله

چون بار خانه گشتم دگر دم چنانکه بود　　　از بهر هر کسی بگلدوی　　حواله

برداشت انکر اسپ وبنیاد در زر کش　　　دانگخت در برم زنکی رزد باله

نه همچو گوزنانش بسر طغیره / نه همچو دلبرانش بسر در کلاله

بر داشتم نقابش که گردم اندر او / مانند بود در است بد بوسکاله

خورشید گشتم و شدم اندر میان شش / دیدم اگر فراخ نباشد پیاله

چون گیر او سپوختم اندر کنار / عمدا برادر پدر خرد شد نباله

گیر سبط او نکیسا وجهان خود / کاندر غزاله شد باشد نهاله

بیرون از او کشیدم گفتم کس ترا / برگو که تا بگیر که گر راست ناله

گفتا در این زمان تو ولیکن ستر گر / قبالت از تو کاوه اندر مرا پی قباله

بر جستم از خانه برون کردمش زد / در جای او شعر نمودم سقاله

ای که چه بر دو زشت عروس بیاری / حقا چه دوزن و قحبه دنیا خوش و داله

خورشید گرد کوشش چرخ و ملکت بن خطاب / کاه نهنگ رزم چه دریا در اضطراب

ای چرخ

ای چرخ بانگ زده بکش سپر بنه / وی فتنه از کنار رکابش عنان بتاب

ای ملکت عرب رسیدی باز زده / وی روزگار مرده که رستی ز انقلاب

ای خود بشکسته بر افراز سر بچرخ / وی عدل از رخ نهفته برون آی از حجاب

ای ملک مرده داعی بسر کرد جان بکبر / وی دهر خسته چهره نشستی کامیاب

ای شیر تخت پنجه مران با گوران و / وی گرگ بوالفضول مکن باز رمه عتاب

ای باز پاسبان تو برخانه تذرو / وی صعوه آشیان منه در دیده عقاب

ای بادیه رها ده ز رکوه بمیر / چون آتش حسام شه گرد در التهاب

چرخ شهاب ناوک و ماه سپهر حسام / شاخ ارم حدیقه و شاه و جم جناب

تا بد برای خیمه او همچو چرخ چنبر / از رشته اشعه سیارگان طناب

اسم سنان او شجر روضه ظفر / نام حسام او شجر روح عقاب

بر داشت خصم گرز گرانش بیک تک / از بالش و رکاب سر کوه دیر خواب

بخشنده ما به حزم گران سنگ آنکه کرد
دلکنده ما به عزم سبک پای او رکاب

زین روی بسته اند به عقد آب خاک و باد
هم خاک از تو قطره هم آب از شتاب

لطف جلالی و بدهٔ رحمت چون سماع
سهمت نقاب دیدهٔ عقلت چون شراب

خرم فتنش به بزم که با یار جام تو
شد لعل در میان حجر باده مذاب

گستاخ رو به رزم که با تف تیغ تو
در بحر خشک شد جگر آب چون کباب

با آنکه طبع آب کند دفع تشنگی
تشنه است آب تیغ تو لیکن بخون ناب

چو در دیار عدل تو از رحمت شبان
خواهر برادری بکند میش با ذئاب

پیشانی کمانت چو بر پیچ تاب گشت
از ملک همچو تیر برون برد پیچ و تاب

از نوبت تو عهد جهان پیر گشت و لیک
به زافرید کانت شناسد به هر جناب

خصمت بسی ز غیب چو دزد از شب بسنل
صدرت تهی ز نقص چو فردوس از عذاب

قیمت ز ران تو چو کند رنگ زر گشت
از حلق خصم ناصیه تیغ ترا خضاب

هر کو چو خشک ریگ نهادت ره سراب
مسمار بر صدق زندش ابر چو حباب

بزدود حضرت کلف از چهره قمر
برده است سنبلت سبل از چشم آفتاب

از حضرت تو مانع بنده نبود هیچ
جز بخت ناموافق و جز رای ناصواب

منت خدای را که بداد اتفاق سعد
چشم مرا کحل جناب تو اقتراب

در عرف ما که پیش سلامت علیک هست
در شرع ما که فرض و گفتنت را جواب

با دولتش لیالی و ایام تمام
با داور سلام ترا از فلک جواب

بت تازه رنگ کرد همه آن غبار یار
تا زند اندر دلم زان آتش رخسار نار

روز رخش ریش از سر جو گلنار زار
وان لب لعلش شکست چون گلنار بار

از فراق لعل شکربار او هر ساعتم
بی دلان را تیر مژه چشم از غمزه صد بار بار

خط او مور است از نقش بار دارد مدام
که بر رنجور مور کرد آن همه زار زار

چون شب مهتاب خرج شاه داد جان | بر رنگ شد شفق گلگون آسمان
آئینه دار صبح در آمد به صیقلی | تا زنگ شام تیره گرفت از رخ جهان
نور محیط تا عرض آورد تا بعجز | آواره گشت به مرکز خاک گدان
طفلان چرخ تخته غبار بر کشش | ماه در ناچو مرد معلم وران میان
چون ماه گشت زرد چو کس معلم الصلوة | نه مهر تنگ شد دبستان اختران
در گرد قطب چرخ زمان نغمه ساز شکل | چوب آخری که راسته چون راه کهکشان
عمر گاه چنان بدیدم چشم رضا چو برق | زین پیشه برو که هنر برقی شدم روان
گویا ادراک است بر کف صارم زبان | هر خوی و اشک زیر چار ربع جهان
شیر غزال گردن و کوری کبوتر چشم | مرغی به همه صورت و بوی فرشته حال
آئینه جوز تا مجرد ساق و کرکس | و آنکه هیچ ز تا مرطوب بال و ران
آتش نگاه گرگ بهار غژغان بدو | معراج باد چوخ نشود راست جنس و فان

چون غنچه شکر است چو لاله صد داغ در بر دو | از سنبل لاله و گلف همچو لسان
کر لسمان خزانه به راحو غلغلو | چندین بر انج به بر اندر چشت از دهان
طبری جسمانی صفحه که نا صفت دیش | در جو هم بهای حل کند اعضای استخوان
از پیشی رهی که ز بالای شهیار | گویا بعرش باز بهانه بر دوان
دی کرده خشک سینه ادر اصطخر | به بر ده سر گروه او در او میهمان
باد ش چو طبع طفلان آشوب زا | کو هشی چو فرق پیران کافور دان
در اکبر او سمت الارض معتکف | بر تیغ کوه او ملک الموت دیده بان
نبرده پای غول بطالس آزمون | نابوده پای دیو مقابل آسمان
هم یار کرده بر آتش گام زن | در نه مجان که جستن از دست بیت دان
معمار زهره بر پا بسته بود است | از آئینه بر زر قلزم روان
ارکان او چو حواطر فی لولبات | از غضار او چو باد رخ لوندان

بیچاره آن زننده که اسباب شش ز تاب | عون خدای عالم و فخر خدایگان
قطب ظفر مظفر دین خسرو جهان | بر آسمان تیغ چو خورشید کامران
ملکش ز زر در کار جسم سیه باد خیبر | تیغش ز ذوالفقار رعا میدهد نشان
بستان سرای دولت و بستان باغ ابتداست | گر آب و خاک او نه بر ارت مهرگان
با مهرهای چهار و سه آن شکل شش خط | مقصد تو بوده تو نه پنهان و نه عیان
در بار تو غرض جهان تو نافت | افراد این جهان چو کند نظم آسمان
هم ناصر الله است و هم حافظ الانام | هم نام در القرین و اسم صاحب القران
در شکار سپند و در منجنیق زن | ادریس در رخنه و در جیب در کمان
خوم کران رکاب تو کو ایست کز وقار | بگرفت دست و قبه او بار ز آسمان
انصار کردهای تو سراپا نه و د | او را مدحهای تو پیرایهٔ امان
طبع رحیم فسرده و چرخ خمیده پشت | از سر شد باز بچون تو صنف جوان

در عهد

در عهد حسن تربیت اطفال ملک را | دارنده است دایهٔ عدل تو مهربان
کردون ترا به پیش در پای عفو تو | گیتی ترا شمار رود دارای انس و جان
هستند سرخ رو بدو رو سنان تو | ازرق سجاده‌کان ز والای آسمان
انجا که ز زر و گل رمد از چهرهٔ دلیر | نیلوفر حسام تو از غنوان فشان
گرد نهای معرکه از مرد ارتفاع | دفتند هوای معرکه از کرده هوا
تیغت همه زبان شود آن لحظه و کند | از آسمان فتح لوای ترا نهان
هر سو له فرخنده غبار سبک رو | را اسب قدر بود و از آن سو قدر نیان
از در خارشت کنی خصم را به تیر | همچون کشف قاله سر اندر سلم نهان
تا جان و کالبد را با هم بود ثبات | تا ماه و مشتری را با هم بود قران
بر هفت چرخ ملک تو ای هست شاه | در هفت عضو و هر تو ای جان بسی بمان

حقی را بستی بودی سوی فرد میان | نجم فردی بکل کرد این سخن بر تو بیان

دی بزرگی با جوانی گفت با من منطق | تا نبردی رشد مراد حق ایمن ساز کسی ظن

جان عزیز از فرط کند سبقت باد و باغ | در عبارت چون جدا از خود ما راند (ایمن سخن)

خانه دارد همچو گور کافران تنگ و ترش | سقف او بام ملایک بوم و دام اهرمن

صفه چون کام اژدرهای تفته مردکش | غرفه چون گور و قطع رضا باطن

مسند از بسکه نقش و پیر هشتاد او | بستر از بسکه قد و پیر هشتاد من

او بود با قرة العین نشسته رو برو | یکدگر را در تواضع هر دو هم بستام تن

می نهد این در بروت او که حق آن آمیم | می زند آن بر صبح این که سبحان الله

گر کسی پرسد ز استادی در قطعه او | نجم فردی بر از و در جهد کو مه که من

ور کسی پرسد که در طب مرشد تا | پیر بودی بستر کی با پسر گوید که من

او استادان گر چنین باشند کای گرگ | پیش استادان عالم با تبخ در کون زن

در زلف دراز تو گرفت گره باز | گر مشک بر آورد فلک نعیه بر او

از رخ تو عنبر کرد عجب طره بیکبر | فریاد بر آورد ز شب غالیه گیسو

از شرم خط نبهر تا بر تو ما به است | در وادی غم باجگر سوخته آهو

خوانی صدف دیده گهر باره مدام | هنگام تخم غرضه مده رشته لولو

بالای سنان کرده چو نزدی تو انگه | در خواب کسی برکسی خوکرده جادو

از زلف شب اکنون رخ روز نمایت | چین غیبر و کافور ز جسم خسته هر دو

آخر دل رنجور مرا چند بیاری | زنجیر کشان تا بر طاق ابرو

هشتی بر کار تو رازی سر گفته | آری همه امید من است بلی کو

گر بر سر مشتاق عشق پیشه نماند | ما از تو شوق کار پیچ آیند بنیکو

بستم در اندیشه چنین بسته | زین خانه تشنیع کوته و زین پرده تو

آن به که نهم روی بدرگاه وزیری | گر بهر شرف چرخ کشد غاشیه او

دستور جهان صدر جهان آنکه جوان گشت | از دولت او دهر خرف گشته بدخو

آن کز هوس رای لطیف و چو طبعت | هر بار شود چشمهٔ خور سوی تر از رو

گر تیر فلک شرح دهد وصف کلکش | با آب شود خنجر بهرام پیا لو

چون حضرت او دید جهان گشت گردان | زین پس نکند هیچکس یاد فرود تو

ای کلک بهی طلعت فرخنده چو جنت | از طلعه براق وخشه روی ب بند

با قاعدهٔ بزم تو ناهید فلک را | پیرون نشد از دی هوس رود نغمه تو

با دستهٔ خوارزم مدیح تو نرست حیف | نقاش سبک دست قضا صورت بازو

چون تکیه کند رای تو بر تخت معالی | ارکان فلک جمله در آیند بزانو

یکبار کز چشمهٔ خورشید نشستم | گویم نزند باکف در بخش تو پهلو

کلک تو چو در طلب سخن افتاد | کس دید نهالی که بود تشنه جیره

پیش تو کنم کار به سوزن بچشم | گر بار بگوید دل آزرده حل تو

دفتر

خاصیت عمل تو چنان بود تا ترش | کز چشم عتاب نگرد باز به پهلو

ای کعبهٔ سپهرت ماتعب نارسیده

ز رحمت خطاب کرده کمان کژ کجیده

درست به نجیب آن اندر سنگ ریز | جان نازک کشاده پس بال پراریده

آن عنکبوت هیبت چابک قدم کرده | دارد طراز فرمز بر باد تنیده

که چون رضا رق نغ که چون قضا صانع | با جسم بار بر ده بالی پاره سپه پریده

با سیرش از گرانی دره گشته | در پایش از صلابت سنه فرش گرده دیده

راه دراز بالا ستاره زود ده سپها | این عاج آن عوج خوابیده

۱۹

نه دو بوبی جاره بر طول او گذشته | تا عول جلادر در عرض او چمیده

چون آب باد وردی اندابه اسکهان | این برق شاده آن بر شکم خوابیده

شهپر شکال کوه از شعله همو شر | سیمرغ مسرع گر براوج او پریده

بر آستان شرعت سالک تا دم قیامت / شاهی که از آستین صبح جهان دمیده

در نوبهار عشاق از چشم گلعذاران / بر هر کنار خارش صد نرگس اشکفیده

آن کعبه‌ای که بسته در رقعه درد و کشته / این حلقهٔ معلق زر و مهره بازچیده

تو کعبهٔ مکارم بر چار رکن رهبر / از بادیه گذشته در کعبه آرمیده

زان خوان خدمت آمد یک زله برگرفته / در کون لا زلت آن زله در چریده

تنعت چه صبح صادق در روضهٔ نبوت / پیراق صبح صادق در بلکه گردیده

در موسم شریعت کار گرفته گذار / اسلام تازه روییده انجاد دل آسوده

زان دار ملک عزت کرده بکام ابرار / تا مسند خلافت آرمیده رسیده

از موقف مقدس تشریف خود دیگر / در کعبهٔ امامت تشریف خود پوشیده

است کنون دولت سلطان عالم داد علم / انجا صعود واصلت براه بر گشته

آن صبح کلکه بسته بر اوج منزلت تو / گرفت هزار قلزم در خضر فرو چکیده

کشت از ثنای عدلت بر طول و عرض گیتی / چون موج دست رادت هر سو از آن رسیده

چون در سموم دوزخ نگذاشت از آن فسرده / کشتی از نسیم خلافت در دل نکو نهیده

با دست تو چه سنجد خورشید زر چون / با قدر تو که باشد گردون پیت خمیده

گر در پناه عدلت جهانبان شنوده / ای در ریاض طبعت دهقان خوش چیده

صدرگاه فلک جاه تهی ماند زماه

جگر شرخ خورشید براعد واه

مردم دیده غیرت شده دلکار شد پید / هر که چون مردم دیده کمر بسته سیاه

وان کان غنچه بر بار فرو ریخته بار / آه کان خسرو نو عهد در افتاد از گاه

لذت ملک تا باقی پرچیده بساط / منزل عالم دیده برون تاخته راه

کرد وحشت که شد است برآورد جواب / ابر ظلمت که کشیده است بر آن روی ماه

شیر جبار زنی بود و شد اندر صندوق / پیلبند است و غابود وار از نبگاه

مجلس شاه بدیدم نه بدان سان رونق — صدر درگاه بدیدم نه بدان مرد و راه

باده بسیار که هر مطرب کش زخمه به — صبح می‌زارد کز دست افق جام گواه

پیش خورشید جبین بسته دو کوه تمام — در غرب شاه بپرسیده کو قمر است شاه

ابلقه شبدیز زنگ دیده از چشم بر — و یکه فردوس برین دیده از راه سیاه

ابلق را که ز الماس لجه زرین دلیل — منزلی را که ز شمشیر لجه آب و گیاه

قرعه را بی بحر گر شود خوابها گر — بچه در داه نثار در حرم مادر داه

صدف کوه گهر که پر شود از گوهر و غنا — علت غنین که به گوهر دانه و دادن راه

دست ناز گرای سروی طفلی ضمیمه — کز بد چرخ سبک پای چو میدان براه

بسته زنار ای چند بعیر بکرد — ماتم آل رسول الله الله الله

صبر و ستار ر با کوه و سر خویش گرفت — شاه در تعزیت میر چو بنهاد کلاه

فخر دین مفخر الملک علاء الدوله — که سر افکنده آید بجائش زجیاه

همچو زنجیر گره با قمر زخود پیچ سان — آنکه از ماه و مه حلقه او گوش درگاه

بوسه چین کرده لب خشک زعنبر از رنگ — آنکه بر خاک درش شیفته طبعه شفقاه

ای دران عقده پیرایه که لب است — کهربت واسطه قباله زعقد اشباه

سر فلک شده است ملک با قدم استغنا — عذر ز لنگی شنو ز گه عظیم است گناه

چرخ را دون نماید که نهد پیش تو کام — مهر را شرم بیاید که کند در تو نگاه

بخت در عهد چه می تاخت شود از نظر — قسمه در پرده چه می ساخت شود از گاه

نقش این ماه تمامت سنانت در مال — سر او بار نهد بر جامت تا گاه

آیت آیات خبر چاشنی در اسماع — و تیغ تا خوش اثر خاک فلک از افواه

گرچه در حرم بنده بر دل پیش تو زصبر — عذر اندیشه بواری چکند لشکر گاه

هم بوی صبر قدم نهاد بنیاد پاداش — ای سر تخت اندر قدمت تا ابد از راه

رشوه در کف قاضی خود نه لیکن — تا بدان گهر حلم تو شود سر گواه

این نه دُر درست که از درج بجهد بفروغ
وین نه بحر است که از فکر کند کس شنا

سینه پاک مرجان که هم از طفل ...
تا فتاده بر بند دیدن سیرت را

سه اوراق جهان زین فلک گوی فرو
اندر صف رو بات سپهر قسر دگاه

ای راه شیر را تا رو تب کرده سپهر
وی چشم کرده قبایان تو چشم کله سنا

اگر آن مرز عصر را اسپ قضا داد و بیاد
یارب از نام قبای تو کوه مگاه

گر جهان تازه گل شده همه پر بسترا
در جهان صف سگان شده همه پر بر ناه

ای صورت تو آیت زیبائی و خوشی
وی قامت تو غایت رعنائی و کشی

صورت نیست عقد و تو ... مصور
کس نقش جان ندید و تو جان منقش

دور از تصرف لب تو دندان اصلا
شیرینی تراست لب تو خنده اگر چه جشن

خورشید سکوان زمین سایه را
پایت ببوسد از سر لطف ار کشی

تا بام قبول رکاب سفر دن
در موکب تو یاد رو انده بجاوی

آنجا که [illegible] خانه قدرت بیار روی
تن در و پیدا نه چو گردون کی کشی

آمد گدای دست تو خورشید در نقش
آری زتاب گدیه [illegible] مرعشی

هر پرتوی که کرد تجلی زرای تو
بر جبهت عقول زده داغ آتشی

تا گشتم گرد بنام تو مرغ صبح
تیغ سحر جهان کند پر سرکشی

یک ذره جسم در همه با همه آتشی است
کس نیست [illegible] ازین با همه بهتر

اصلا زبان هر کس از دشمنان بود
اصلا زبان [illegible] از دوستان

یک بوسه باید از دل لب اورا
تا صد هزار بوسه کنم در زبان

تا دست یافت بر رخ من [illegible] بستان
تنها نشسته ام ز رخ دلستان

بر رخ و ابروی [illegible] همی کند
چون [illegible]

جا داده است ارغوان مرا که زعفران — در سایهٔ رخ چو چهرهٔ خود ارغوان خویش
جا داده‌ام که بجمالش نظر کنم — در ساعت ارغوان کنم از زعفران خویش
دورم ز روز وصلش و هرگز مباد آن — دارم میان روز فراق و میان خویش
از آذری سرود دو لولوی شاهوار — دریا کنم ز لولوی گوهرفشان خویش
لولوی که سر درج ندا لولو چشم من — همچون مراد است حیدر ز لولوی زبان خویش
آن مجد دین عمدهٔ اسلام مسلمین — کاسلام ازو شده است مکین در مکان خویش
خورشید خاندان هنر و دانش است — در علم چون علی شرف خاندان خویش
صدری که جود و مجد بنازد بذات او — روز و شبان چنانکه بشعبت آسمان و اختر خویش
گردش زمانه با همه خلق امتحان بکرد — آخر زمانه ظیره شد از امتحان خویش
گشته است میزبان اهل هنر ز بذل تو — مهمان خجل شد از کرم میزبان خویش
تا قهرمان گنج سخاوت او شده است — عهد است گنج را همه بر قهرمان خویش

الم

از بسکه او برات عطاها همی کند — کرد جهان نشانه شد است از بنان خویش
ای در زمانه با قلم و لوح ساخته — اسرار لوح کلک تو از زبان خویش
مهدی بود که ظلم برد عدل گستری — مهدی تو باید بود معتقد در زمان خویش
کرد آسمان دست تو در جود بشنود — صد کرده کیر حاتم طی داستان خویش
هرگز ندید اندر قرین تو ملک قرین — در قرنها که او که قرین شد زمان خویش
چندان چنانکه با زمین راسمان فراز — قدر ترا همی بود از آسمان خویش
چون مشتری ضمان جهان شد بفال سعد — زان دار دست عطای تو در ضمان خویش
بر لفظ و مدحت تو هر آن کو نشسته — لولو ز بحر خویش و جواهر ز کان خویش
دریا کرانه دارد و دریافته تو — ننمود هیچ وقت کسی را کران خویش
با جود قطره دانه چو آفتاب — آورده مرکبی چو فلک زیر ران خویش
در بار گران چو رکاب گران کند — آه از آن بماه رساند عنان خویش

بار رعیت تو سبک شد چو اکنون / بار زمین گران ز رکاب گران خویش

با آنکه چرخ بوسه دهد بر رکاب تو / هرگز ز راه عدل متاب عنان خویش

از سیم و زر همیشه چو نرگس نشان دهد / آن را که همت تو نشاند بر خوان خویش

هر روز اگر جمال و جلالت فزون ترست / من دیده ام دقیقه این در گمان خویش

دارنده جهان بجمال و جلال تو / رتبت همی تمام کند در جهان خویش

انگشت در ستایش تو مدام کرد خویش / ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش

ز آسیب چرخ اگر نرسید بروان او / کردی قدر شمار تو شعر و روان خویش

از نیستان [illegible] بگرد بسیج راه / سوی تو آمدی همه از نیستان خویش

گر نیستم بطبع دقیق [illegible] / هستم کنون مقدمه کاروان خویش

در صدر [illegible] دقیق کنم نثار / از قدر تو فزون تر و بیش از گمان خویش

پنهان کنند گنج و من آشکار [illegible] / گنج ز نام تو به ثنا در دهان خویش

هرگه که آرزوی ثنای تو کرده ام / پنهان ثنات را ببرم در میان خویش

بر خود ثنا و شکر تو واجب گزیده ام / مغز از عطای بر تو بر استخوان خویش

خشنودم از زمانه مرحمت کرده ام / چون یافتم مجلس تو زنجب جوان خویش

گر چه در این دیار غریبم ز جود تو / با خان و مان خویشم و با آب و نان خویش

زان جمله نیستم که از این پیش گفته اند / ای وه غریب ممتحن از خان و مان خویش

تا در زمانه حسن بهار و خزان بود / خرم گذار جشن بهار و خزان خویش

تا در امان جاه تو ایمن ز روزگار / ایزد نگاه دار تو اندر امان خویش

دلم عاشق شدن تا خود چه خواهد در حکم فرمانش

صابر

در ایام هجران در دو چه پیدا است در باش

پریشان زلف و لبسته دلم بر بود / پریشان کو جانم را [illegible]

جمال حور عین دارد مگر ز روضه / به بنیاد [illegible]

گر از مشرق برآید چشمهٔ خورشید هر روزی / ز مشرق خور [illegible] رسید در کف و مشرق [illegible]

که وصلش همچو چشم درازی در شب هجران / نبود او را که همچون چشم مکر در روز بحرانش

شکست زلف اندر دلم هر لحظه بر بود / که در زلفش همی دیدم نشان عهد و پیمانش

بقصد گوی دل چوگان ببندد [illegible] / ز زلف او بدست هم چو صد گوی و چوگانش

خم چوگان او با گوی در تاب [illegible] میدان / همان گردی که از بالا بنقش [illegible]

ز رشک آنکه با زلف شکستش [illegible] / بپای دیده [illegible] سراسر گرد [illegible]

دلم را در خم زلفش بزندان کرد عشق او / چو مداح خداوندست [illegible]

رئیس شرق مجد الدین ابوالقاسم علی [illegible] / مزین کرد عالم را بعدل و علم و احسانش

خداوندی که در انواع [illegible] / ز اعداد نجوم آسمان بیش است [illegible]

سلیمان قدر و آصف عقل [illegible] / [illegible]

نه خورشید و نه کیوان [illegible] / همی خوانند در قدر [illegible] خورشید و کیوانش

[illegible]

قد و قامت چو زلف خم در خم / دل ما بسته چو چشم [illegible]

دل درم گشتم [illegible] / دیده چون چشم بسته و زلفش بخم

عشق زلف و لب معشوق [illegible] / پیش عشق همه وقت چنین [illegible]

دلم از زلف لب و چشم صنم [illegible] / گفت کو دل که [illegible]

همه وقت زغمش [illegible] و ظلم کشم / عشق کو [illegible] همه [illegible] ستم

زلف و غمزه [illegible] / [illegible] عشق [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دل ما [illegible] چنین خسته [illegible] / [illegible]

دل [illegible] / [illegible]

[illegible] و ملک [illegible] مجموع علوم / [illegible] همه علم [illegible]

همه [illegible] / [illegible]

[illegible] منصور [illegible] / [illegible] مقصود [illegible]

هم لب معدن لؤلؤ و یاقوت گشته است | سحر و طبع لطیفش بصفت لؤلؤ دم
حکمت و جود وی است و بدل او شوند | در کف همت او جود وی است [illegible] حکم
شود فضل و نقص و شود نیک و بد | شود علم چو جهل و شود مدح چو ذم
دل و طبعش سبب حکمت و قصد [illegible] | شود بلند و پست چون شود [illegible]
ملکی گشت بهمت ملک گشت بخلق | ملکی بنده خلق و فلکی [illegible]
نه منش [illegible] همیدون [illegible] | ذهنش [illegible] همیدون [illegible]
نشود مدحت و ابجدش شود نعت عجب | [illegible] جلوه کند فعل [illegible] نعم
نیست چیزی [illegible] سخن [illegible] فصیح | است [illegible] و حشم
است موصوف بطبعش [illegible] | است منسوب بدانش [illegible] قلم
است عرضش بهمه ذات و فعلش محمود | است فضلش بهمه وقت [illegible] محکم
قبله [illegible] عجم گشت [illegible] طبع | کس [illegible] منقبت و قصد [illegible] عجم
[illegible] | [illegible] که گویم [illegible]
است معروف [illegible] کسی اهم | این قصیده که همه [illegible] سخن
[illegible] | [illegible] همه [illegible]

تا قلم‌هاش کلید سخن رسته است | [illegible] کلید را همه بر [illegible] خویش
از بسکه او برات خطاش کشیده | گرد جهان نشانه شده است از ان خویش
ای روزنامه [illegible] قلم و لوح ساخته | اسرار لوح کلک تو از [illegible] خویش
مهر بلند ظلم برد عدل گستر | مهر تو یافت [illegible] صفت در زمان خویش
گرد آستان رشته تو [illegible] شود | [illegible] کرده [illegible] آستان خویش
هرگز [illegible] ماند قرین تو [illegible] | در قرنها کوکب قران از قران خویش
چندانکه ماه زمین را ز آسمان [illegible] | قدر تو [illegible] زمین از آسمان خویش
چون مشتری زمان جهان شد فال سعد | زان دارد او [illegible] جهان در ضمان خویش
بر لفظ و مدحت تو هر آفرین کنند | لؤلؤ ز بحر خویش و جواهر ز کان خویش
دریا کرانه دارد و دریای فضل تو | [illegible] هیچ وقت کس [illegible] کران خویش
تا [illegible] چو آفتاب | آورده مرکب چو فلک زیر ران خویش

در بار باگران چو رکاب گران شود | ماهی ازان بیاره رساند فغان خویش
بار رهیت تو سبک شد چو کوه | باری زمین گران ز رکاب گران خویش
بالا گرفت چرخ بوسه دهد بر رکاب تو | هرگز ز راه عدل ننهاد عنان خویش
از سیم و زر همیشه چو نرگس نشان دهد | او را ز همت تو شده سوگوان خویش
هر روز را که جان و صلابت فزون کند | می دیده ام دقیقه ای در کمان خویش
دارنده جهان بجلال و جمال تو | رتبت بنام کند در جهان خویش
یکسره در ستایش ممدوح خویش گفت | از گرده چرخ تیغ تو را پاسبان خویش
زان سپس چرخ اگر نرسیدی ز داد او | کردی فدی بنام تو سر و روان خویش
از آسمان بیت گردی مسیح راه | سوی تو آمدی به [illegible] از آسمان خویش
گر نیستم بطبع دقیق و دری | هستم کنون مقدمه کار و زبان خویش
در [illegible] بلفظ دقیق کنم نثار | گر قدر تو فزون ز [illegible] از توان خویش

پنهان

پنهان کند کنج [illegible] نهاده ام | گنجی بنام تو به نهاد روان خویش
هر که که [illegible] تو کرده ام | پنهان ثنات را ببرم در نهان خویش
بر خود [illegible] تو واجب گزیده ام | [illegible] بر تو بر استخوان خویش
خشنودم از زمانه [illegible] کر توام | چونانکه مجلس تو ز بخت جوان خویش
گر چه دران دیار غریبم بجود تو | با فغان دوان خویشم و با آب و نان خویش
زانجمله نیستم که از این پیش گفته اند | از [illegible] غریب و ممتحن از خان و مان خویش
تا در زمانه چرخ بهار و خزان بود | خرم که از چرخ بهار و خزان خویش
ما را امان خوش [illegible] ز روزگار | ای [illegible] بدار تو اندر امان خویش

دلم عاشق شد [illegible] | در عالم [illegible] بر حسب
پریشان زلف دلبند دلم بربود [illegible] | پریشان کرد جانم را [illegible]

از اسامی پسرش

جهان جو ز عیش آرد و گر گرد و نه خفت — بدین بازار با قصه پرستان است خواهانش

گر از مشرق بر آید چشمهٔ خورشید هر روزی — ز عکس خورشید رخشان گشت و مشرق شد گریبانش

که وصف هر چیزی چشم درازی در زمستانش — نبود او را ای چشم گردد روز بحرانش

شکست زلف او دل بر لب او را گره — ز وز زلفش همی گوید مرا آن سهمیه دهانش

به قصد گوی با چوگان همیشه تا دو دست از دو — ز زلف او دست جهد همی برد چو گلزارش

خم چوگان او با گوی هر ساعت همی گیرد — همان گردد که روز بازار زلفش بار که انش

ز رنگ آنکه با زلف مشکین به ما حمزه — ز آب دیده نشانم سراسر گردد میدانش

دلم را در خم زلفش به زندان کرد عشق او — چو دو تیغ خداوند است گذارم زندانش

ز بس شرق حجة الله ابو القاسم علی کار — مزین کرد عالم را بعدل و حلم و احسانش

خداوندی که در انواع دعوی خداوندی — ز عدل او نجوم آسمان ... بر انش

سلیمان قدر یوسف دل محمد خلق حیدر کف — که مدح خویش خواند اگر به دیدار انش

نه خورشید به کیوان است هم خورشید هم کیوان — همی خوانند مدد و صدر دو ملک خورشید و کیوانش

چو دو را بود دو دیوان بود در بر باوان آن یا چشمی — همه خورشید هم کیوان همی باید در ایوانش

کفش چون آب حیوان است عمر شکر دهد را — که همچون خضر بنموده حیات از آب حیوانش

معادرا ... اگر حیوان خفقان بود — بعمر جاودان بود سکندر ... مهمانش

ندانم بوده در کرمت کان ... در ارکان — ندانم این همی بوده کان ... در ارکانش

از آن جوهر که در دریاست بس بلازم — گوهر آن از ... نظوم گشته است دریا دلش

نگارا کار جون ... ذات ... — سخن را لفظ پرورد ... کلک خندانش

بدست او نکو گیرد چون قلم برد دست او — اگر ابری همی خواهی که از عقل ... بارانش

جهان را اگر چه نعمتهاست در پیداو — کم از یک حوا او باشد همه سیدا و پنهانش

اگر چه بهتر از نیمی و در عالم کس باشد — بر ... کی را بیدار ... برادر خواهد سلطانش

اگر مردم بعلم و عقل در عالم شرف باشد — همی زیبد که گفته اهل ...

شنیدستم ز دانایان که در انس جان جان باشد — بدان جانب که در جانش [illegible]

فروزان [illegible] بر دریا و باران — [illegible]

بدریا فرق نتواند کسی از [illegible] و خشک — [illegible] کس از [illegible]

خداوندی که اندر [illegible] — همیشه از خداوند [illegible]

بدان معنی در آفاق چون او [illegible] ارکان — دعا گویند آفاق [illegible]

ثبات کوه در حلمش [illegible] — نسیم مشک در خلقش نعیم [illegible]

ز عزم او همی گوید [illegible] — خود آغاز [illegible] جهان [illegible]

بیارایند گوید حق مدح مجلس عالی — بدین دعوی [illegible] کرده [illegible]

ز شعر بنده [illegible] زبان [illegible] — مدح مجلس عالی [illegible]

بدین [illegible] — هزاران آفرین گفتی روان [illegible]

همیشه تا همی خوانند [illegible] — صفات یوسف و [illegible]

آمین

جهان دل باد و داور [illegible] — خداوند جهان داده بقای نوح [illegible]

نکو [illegible] عاشق دیگران [illegible] — [illegible]

[illegible] — با تو [illegible] عاشق [illegible]

کار شیران [illegible] عشق تو — [illegible] چشم [illegible]

[illegible] — عشق [illegible]

[illegible] — ای صراط مستقیم [illegible]

گر [illegible] روی تو — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دیده [illegible] — [illegible]

[illegible] در جهان — آنچه با صد [illegible]

مجد دین تاج معالی فخر عترت صدر شرق
عمدة الاسلام ابوالقاسم علی الموسوی

افتخار آل یاسین سید سادات که هست
حجة الحق علی المتقین و نعمة داد الدوی

نامداری کز وجود هست جود آرای او
بحر بادا دست ضعیف و جود بادا دست قوی

از نهیب کلک او باشند لرزان روز و شب
روز کوشش نیزهٔ تازی و تیغ هندوی

از نهیب دست او هم بذل و هم شرم خورد
ابر مرواری و کان لعل جوی و دریا مینوی

ای فلک از کینه باکی گاه قدر او
چند مقصود بوی و چند بیهوده دوی

جای آن شرع جدش باطل و نامنتشر
چون روا دارد که ملک شیر ملک داد دوی

لفظ سید که جز بلندی تا گوی امروز او
وین کی گیر و دوستی تا که تش ترد دوی

ای خداوندی که مجموع معالی ذات تست
ای عجب گر شوم از مدح تو گردد معنوی

گرچه هر سادات را اکنون نو تو فخر
تو بدین عالی نسب منشور فخر انبوی

گر سلامت تیره و غفلت آرزو بیار
پس مبارک با طبیعت بخت شاخ داردی

با معالی هم کابی با معالی همنشین
با قضا همی قضا تا با شرف همزانوی

ور سر توفیق چشمی ور بر دانش دلی
جان رادی را تو تیغ و دست غازی را بازوی

نیست اندر هیچ کشور صفی همتای تو
گر زره کی با سپهر بحقیقت هم پهلوی

دست ما ارکان و نعل سمند نکبت
برتر است از تاج پرویز و تخت خسروی

کشوری دارم چه مدار آیدان از چه فوت
عالمی در یک بدن موجود سید آن تو ای

از عجب آن داده بیرون از نهایت راه تو
ور نهادست از نهایت پس چه بیرون شوی

چون تو نه با همه تا محسود باشد همرهی
چون تو نه با همه تا محمود باشد یک سوی

از همه نهایت هر تخم خود با الله
از زبانها چون نبات از همه کاری جدی

مجلس نور آسمان تا نقص الدرات
از زمین آدا زنبات تا در است از خسروی

گرد در از راه لطف از همه ارباب نظم
کس چنین خدمت نیارا ایدری در وی

نعبی کردم که از من بنگو ای خواجه
لعبتان فخر ز بنگران بیغوی

گر سخن را قیمت از معنی پدید آمد همی — معنوی باید سخن چه تازی و چه پهلوی
در نوا زان تاج مجالس خوش آمد شعر من — همچو در شمس المعالی شعرهای خسروی
تا همی خوبان بگیرند دل بزلف از عاشقان — گه بعقد مشتری و گه بزلف عنبری
مشتری بادت همیشه بهر دل کام مراد — گشته گرد دولتت زآیات حالت محوری
ذکر نام نیک تو در گیتی عالم شهیر — تا به عمر عدو دولت تو منظوری
نیک خواهت را بنیک یار روزگار — تو نصیب روزگار و عیش بدخواهت عوری

مشک بت توده توده نهاده در ارغوان — زلفش حلقه حلقه افتاده در بستان
زان توده توده توده مشک آمدم حقیر — زین حلقه حلقه حلقه مشک آمدم نهان
چون قطره قطره آب لطیف از غمش — وز تو شعله شعله نهاده بر ارغوان
زان قطره قطره قطره آب در کنار — زین شعله شعله شعله نار آتش در دهان

هر روز دجله دجله بیارم فراز چشم — کو طرفه طرفه نخل شکفانده بگلستان
زان دجله دجله دجله بغداد در دو چشم — زین طرفه طرفه طرفه بغداد در توان
تا پشته پشته بار فراقش همی کشم — چون ذره ذره گرد مرا در هوا هوان
زان پشته پشته پشته کوه آمدم سبک — زین ذره ذره ذره کاه آمدم گران
هجران پاره پاره زمن برد خورد و خواب — وز خیره خیره مانده بدست غمان
زان پاره پاره پاره کنون مرا جگر — زان خیره خیره خیره کنون چشم چون فغان
چون لخته لخته شد دل غزل روز وصل زد — بخشم رنگه تحفه اولت دهد فتان
زان لخته لخته لخته زنخ دو جراحت — زین تحفه تحفه تحفه قبول ضد اکهان

شعله طرفه طرفه نامه بمهر از رضان — ور رنگ نافه نافه ... به براغوان
زان طرفه طرفه طرفه فرستادن همه جلب — زین نافه نافه نافه کنان نامه کان

خالش چو دانه دانه سپندیست بر لب / زلفش چو حلقه حلقه کمندیست بر زنخدان

زان دانه دانه دانه نارم شده سر / زین حلقه حلقه حلقه شده بر دلم جهان

رویش چو لقمه لقمه نمک لعل در لبش / خطش چو پاره پاره بنفشه بر بوستان

زان لقمه لقمه لقمه مرا لعل بر زبر / زان پاره پاره پاره مرا عشق بر زبان

چشمش چکیده جلجله زو هوش برد و صبر / جعدش چو پاره پاره ز رفتن دل ببرد و جان

زان جلجله جلجله جلجله برانم ز دیده اشک / زان پاره پاره پاره کنم جامه و زبان

ای سلسله تیره تیره هر زمان بر ارغوان / در کشیده چنبره چنبره غالیه بر گردان

هر زمان زان تیره تیره تیره رو [illegible] / هر زمان زان چنبره چنبره چنبره بر [illegible]

رسته داری رسته رسته زیر گوهر درات / بسته داری دسته دسته دسته بر [illegible]

که گشاید نافه نافه مشک از نوک زلف / که نماید ذره ذره ذره سیم زیر بنان

هر زمان زان نافه نافه نافه بر تف خم / هر زمان زان توده توده توده گسترد بر نوان

خوشه خوشه جعد زرینه است بر مه سرنگون / حلقه حلقه زلف بر بنده است بر گلستان

هر زمان زان خوشه خوشه خوشه ام آرد بر عشق / هر زمان زان حلقه حلقه حلقه گردد جهان

لبش شکر گر بر رسد صد در دلی از جا گز / اندک اندک چیست او زین جان [illegible]

هر زمان زان شکر شکر شکر لبش عجب / هر زمان زان اندک اندک اندک [illegible]

ای لب [illegible] تو / اشکم ز حسرت تو چو دُر در روان تو

در فرقت و اندوه ز رنج و صبر [illegible] / نیست هیچ کس [illegible] سر من و میان تو

پیکان وار سنگی از جهان کند [illegible] / [illegible] در میان خشم [illegible] گران تو

[illegible] / آرد ز باد خبر [illegible] نشان تو

ای جود بر در گه [illegible] آفاق جود تو / مقصود [illegible] بر کف گوهر فشان تو

پیش از رفیع قدر بنابد بجستجو ... یک آستان رفیع تر از آستان تو
و ابر قدیم ذات نه چیند بجد و جهد ... یک خاندان قدیم تر از خاندان تو
برتر ز ذات خویش برون برد آسمان ... چون بر فراخت رایت بخت جوان تو
شاهنشه و جح بنابند تو مرا ... گردار زبان کسب شرف مدح خوان تو
راحت فزا گشته از شرف رحمت ... اشعار من بمجلس همچون جنان تو
تا برسیدن ایده خواهند گرفت ... اخبار مکرمات تو در آستان تو
از دولت موافق و اقبال و جاه تو ... بادا مکان عز و شرف و رسکان تو

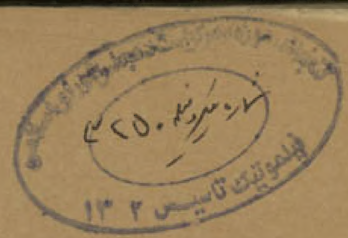
قد تمّ دیوان ادیب الصابر یوم
اثنین غرّة شهر ربیع الاول فی شهور
سنه ۱۲۸۸

[illegible]

[illegible]

[illegible]




شماره سری ۲۵۰
بیبلیوتیک تاسیس ۱۳۰۲